



هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
 دشمنم از مرگ من کور شود والسلام  
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۵  
 سالها ره میرویم و در اخیر  
 همچنان در منزل اول اسیر  
 مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۵

**برنامه ۵۱۶**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام  
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر  
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام  
در غلط افکندهست نام و نشان خلق را  
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام  
از جهت این رسول گفت که "الْفَقْرُ كَنْزٌ"  
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام  
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود  
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام  
گفتم: « ای جان ببین زین دلم سست تنگ »  
گفت که: « زین پس ز جهل وامکش از پس لگام »  
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو  
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام  
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ  
هست حیات ابد جوییش از جان مدام  
خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند  
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۱

هر چه او هموار باشد با زمین  
تیرها را کی هدف گردد ببین  
سر بر آرد از زمین آنگاه او  
چون هدفها زخم یابد بی رفو  
نردبان خالق این ما و منیست  
عاقبت زین نردبان افتادنیست  
هر که بالاتر رود ابله ترست



که استخوان او بتر خواهد شکست  
این فروعت و اصولش آن بود  
که تَرْفَع شرکت یزدان بود  
چون نمردی و نگشتی زنده زو  
یاغیبی باشی به شرکت مُلک جو  
چون بدو زنده شدی آن خود ویست  
وحدت محضست آن شرکت کیست؟  
شرح این در آینه اعمال جو  
که نیابی فهم آن از گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۳

تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت: توبه کردم ای سلطان که من  
از سَرِ جَلْدی نلافم هیچ فن  
این جهان تیه است و تو موسی و ما  
از گنه در تیه مانده میتلا  
سالها ره می‌رویم و در اخیر  
همچنان در منزل اول اسیر  
گر دل موسی ز ما راضی بدی  
تیه را راه و کران پیدا شدی  
ور بکل بیزار بودی او ز ما  
کی رسیدی خوانمان هیچ از سَمَا؟  
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟  
در بیابان‌مان، امان جان شدی؟  
بل به جای خوان خود آتش آمدی  
اندرین منزل لَهَب بر ما زدی  
چون دو دل شد موسی اندر کار ما  
گاه خصم ماست و گاهی یار ما  
خشمش آتش می‌زند در رخت ما



حلمش اسپر می شود پیش بلا  
 کی بُود که حلم گردد خشم نیز؟  
 نیست این نادر ز لطف ای عزیز  
 مَدَح حاضر و حشمت از بهر این  
 نام موسی می برم قاصد چنین  
 ورنه موسی کی روا دارد که من  
 پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟  
 عهد ما بشکست صد بار و هزار  
 عهد تو چون کوه ثابت بر قرار  
 عهد ما گاه و به هر بادی زبون  
 عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۱۷۱۵** از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
 دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

همانطور که ملاحظه می کنید، مصرع اول، هر کی بمیرد، شود دشمن او دوستکام، را در دو سطح می توانیم معنی کنیم:

• در سطح من ذهنی.

از آنجا که ماهیت توهمی من ذهنی، از ریشه زندگی قطع و منحصر به هشیاری جسمی ست و برای نگهداری خودش به دشمن، به تفاوت و تأکید بر آنها، احتیاج دارد، هشیارانه نمی تواند از سعادت و از برکت جاودانی زندگی بهره مند شود، در نتیجه خودش را با دیگران مقایسه می کند و در این مقایسه ست که می تواند ارزش خود را تعیین کند. مقایسه مختص من ذهنی ست و به موجب آن حسادت می کند.

- من ذهنی چه چیزی را با چه چیزی مقایسه می کند؟

"تصاویر ذهنی را که در رابطه با موضوعات مختلف، در ذهن خود ساخته، با هم مقایسه می کند."

مثلاً، تصویر ذهنی خود را، که از موضع هشیاری جسمی از خود ساخته، با تصویر ذهنی که از کسی دیگر ساخته، مقایسه می کند و بعد با بالا یا پایین قرار دادن تصویر ذهنی خود، نسبت به آن شخص، حس برتری یا حقارت می کند



و بر مبنای آن حس محدود و مشروط، قضاوت می کند و بعد از قضاوت، متکبر، یا خشمگین و ناراحت می شود و واکنش نشان می دهد.

ذات من ذهنی حسود است، به دوستی اش اعتمادی نیست. فوراً می تواند ناراحت و خشمگین شود و واکنش نشان دهد. رفتار آن از پایگاه هشیاری حضور نیست.

اقدام و جنب و جوشش از موضع من است و کاری بس خطرناک.

مدام مضطرب و آشفته و در مقایسه ست، می تواند به نزدیک ترین کسان، به برادر، به خواهر به فرزند و به همسر خود، حسادت کند، زیرا ذات اش بی ریشه، بر هوا و درهوی ست. فقط از طریق مقایسه ست که حس ارزش می کند.

وجودش بستگی به مقاومت و ستیزه دارد، از اینرو، برای کشمکش و مجادله و نزاع، نیاز مبرم به قطب دارد. بنابراین می تواند هر کسی، از جمله همسر، دوست، فامیل و نزدیک ترین هایش را برای ستیزه انتخاب کند.

اما بیشتر اوقات چه فردی و چه جمعی، دشمنانی دارد که بنظرش، جزو نزدیکانش نیستند، با آنها ستیزه می کند.

بنابراین مولانا، در سطح من ذهنی می گوید که هر کسی دشمن اش بمیرد، شادکام می شود.

مرگ دشمن، برای من ذهنی یک اتفاق خوشایند است.

مولانا این مرگ را در سطح دیگری هم مطرح می کند:

#### • مرگ آدمی به من ذهنی.

در این صورت، معنی آن خیلی جالب می شود. مولانا و ما به هر دو معنی آن توجه داریم، شما هم توجه کنید.

چنانچه خوب دقت کنیم، مولانا در همین یک بیت، فرمول زندگی و رهنمودی به ما می دهد:

" اگر کسی نسبت به من ذهنی بمیرد، دشمنانش، دوست او می شوند "

و در صورتی که دشمنان، من ذهنی ما را ببینند و احساس خطر کنند، رهنمود دیگری می دهد:

" دشمنم از مرگ من کور شود والسلام ". پایان ماجرا. صحبت دیگری نکن.

غزل امروز ما مربوط به همین موضوع است که:

اگر من، نسبت به من ذهنی بمیرم، یعنی وقتی الگوهای ذهنی را که در من هستند، فعال می شوند و بالا می آیند، شناسایی کنم و از آنها جدا و نسبت به آنها یکی یکی بمیرم، از آنها آزاد و راحت می شوم.

پس ببینیم چه الگوهای ذهنی در ما هست که وقتی آنها را فعال می کنیم، من مان بالا می آید و اگر آنها را شناسایی

کنیم، از آنها آزاد می شویم و نسبت به آنها یکی یکی می میریم و راحت می شویم؟

زیرا، دشمن ام از مرگ من کور می شود، برای اینکه نمی تواند مرا ببیند.

و البته بهترین دفاعی که ما در مقابل دشمن مان داریم، این است که ناپدید شویم تا نتواند ما را ببیند. چون دشمن ما حتماً من ذهنی دارد.

و هر کس که عارف و از جنس زندگی شود، دشمن هیچکس نیست، یک فضای پذیرش است. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.



مُردن ما نسبت به من ذهنی، ممکن است خیلی از دشمنان ما را به دوست تبدیل کند. بنابراین انسانی که به حضور زنده شده دشمن هیچکس نیست، اما اگر یک سری دشمن هم باقی بماند، ناپدید می شویم و آنها نمی توانند ما را ببینند و چون نمی توانند ما را ببینند، نمی توانند به ما آسیب بزنند.

پس اگر شما، دچار آسیب دیدن هستید، معنی آن این است که دیده می شوید.

اگر شما زیر اضطراب و خشم و ناراحتی هستید و مَرُم دست از سر شما بر نمی دارند، پس دیده می شوید. هر لحظه پدید می آید، هر لحظه، بلند می شوید.

چنانچه این حالت را دارید، مولانا شما را به خودتان ارجاع می دهد. راه حل او این است که به خودتان برگردید:

، به دلیل اینکه در حال دیده شدن هستم و دیده می شوم، آماج تیرهای مردم و دشمنان قرار می گیرم ،،

اگر کسی متوجه این موضوع مهم شود، مدام تلاش می کند که بعنوان من بلند نشود.

در این رابطه، چند الگو که مربوط به من ذهنی ست، برایتان ذکر می کنم. ولی شما از جنس من ذهنی نیستید.

همه ما می دانیم که ما از جنس خدائیت، از جنس هشیاری هستیم. اگر راجع به من ذهنی صحبت می کنیم، مربوط به اصل و ریشه ما نیست.

ما این الگوهای من ذهنی را یکی یکی شناسایی می کنیم. می خواهیم آنها را از خود جدا کرده و بیندازیم و می دانیم که اصل ما منطبق با آن الگوها نیست.

بنابراین ضروری و شایسته ست که بر اساس گفتار مولانا، قسمت هایی از خودمان را به خودمان نشان دهیم. هیچکدام از ما از این شناسایی ها بدمان نمی آید و ناراحت نمی شویم.

آن الگوها کدامند؟

من ذهنی دوست دارد بگوید:

- حق با من است.

- هر چه که من می دانم حقیقت است. دانش ام، واقعی و حقیقی ست و بر اساس همین دانش ستیزه می کنم.

" اما بواقع، نه دانشش اصیل و حقیقی ست و نه حق با اوست. این یک قالب و الگوست، ولی بر اساس آن شروع به مقاومت و ستیزه می کند و از اینکار سود می برد."

مقاومت، من ذهنی را پدید می آورد و ستیزه، تقویت اش کرده و پوسته بیرونی اش را محکم می کند.

شما می دانید که حقیقت در ذهن جا نمی شود.

حقیقت، ابدیت زنده شما، جلوه و بیان خدائیت شما در این لحظه ست و ربطی به دانش ذهنی یا باورها ندارد. حقیقت در باورهای شما نمی گنجد، بنابراین نمی شود که همیشه حق با شما باشد.

عبارت حق با من است، الگوی مورد علاقه من ذهنی ست و هر موقع شما این الگو را بالا بیاورید، من ذهنی تان بالا آمده و مطرح می شود.

این اصل شما نیست که این الگو را بالا می آورد بلکه باشنده ای موهومی بنام من ذهنی این الگو را دوست دارد و آن را می پروراند و مطرح می کند و رواج می دهد.



بر اساس معلومات و همین دانش حق با من است، که فکر می کنیم حقیقی ست، در دیگران عیب و ایراد می بینیم و عیب ها را بیرون می کشیم و زیر پوشش و عنوان اصلاحات مطرح می کنیم:

، ما می خواهیم اصلاحات کنیم، می خواهیم مردم را بهتر کنیم .،،

اما با عیب بینی و عیب جویی و عیب گویی، ما هیچ موقع نمی توانیم مردم را اصلاح کنیم. اصلاً ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم. دیگران باید خودشان، خودشان را عوض کنند، تنها موقعی می توانیم موثر باشیم که دست از سر آنها برداریم و روی خودمان کار کنیم.

پس، ایراد گیری، عیب جویی و عیب گویی، هیچ نفعی جز بالا بردن من ذهنی در مقایسه با دیگران، ندارد.

غیبت هم همین اثر را دارد. بعضی به غیبت عادت دارند. غیبت دو فایده برای من ذهنی دارد:

وقتی با کسی، غیبت شخص ثالث را می کنیم، می خواهیم بگوییم:

،، خبر داری چه شده؟،،،

- نه.

فایده اول - فوراً "من" من، از نردبان تکبر و بُخل و خودبینی بالا می رود، زیرا این نفر بی خبر است و من خبری دارم. من یک برگ برنده و اضافه، بر فرد روبروی خود، دارم.

(الگوهای پنهان من ذهنی که ما به آن توجه نداریم و بی اطلاعیم ولی من ذهنی از آن استفاده می کند).

فایده دوم - برای من ذهنی، مطلب و موضوع بد و تلخ و نوک تیز، تقصیر و طعنه و سرزنشی را که می خواهم در خصوص شخص ثالث که غایب است بگویم، شامل من نمی شود و از آن مبرا هستم.

پس در مورد مطلب و موضوعی که می خواهم غیبت کنم، هم نسبت به نفر حاضر و روبرو که خبر نداشت برتر هستم و هم نسبت به نفر غایب، زیرا فرض من این است که این توصیف بد، شامل من نمی شود و مربوط به شخص غایب است.

پس شما درک می کنید و متوجه می شوید که غیبت کردن شما، فقط به نفع من ذهنی شماست.

وقتی الگوی غیبت را فعال می کنید، شما در موضع هشیاری و خداییت نیستید که از اینکار لذت و سود می برید و این عمل، در جهت نیکی و اصلاحات نیست.

علیرغم اینکه می دانیم که این بدگویی و غیبت درد ایجاد می کند و می دانیم که درد به آن شخص می رسد و اصابت می کند، اما باز اینکار را انجام می دهیم، زیرا برای من ذهنی مان مهم این است که این لحظه، نسبت به این دو نفر بالا برویم.

من ذهنی با ایجاد درد، حس وجود می کند. خود نفس درد ایجاد کردن الگوی من ذهنی ست.

،، من اگر بتوانم شما را به درد بیاورم، دیده می شوم .،،

کی سود می برد؟

من ذهنی.

اما این درک و شعور را ندارد که بگوید:



«، با دردی که برای دیگران ایجاد می‌کنم، دیگران هم مرا به درد می‌آورند، اگر پاسخ دادند چه؟»،  
اما من ذهنی، به هر قیمتی می‌خواهد دیده شود.

مولانا، در خصوص دیده شدن، می‌گوید: "دشمن ام از مرگ من کور می‌شود".  
زیرا اگر هشیاری ام زنده باشد و من نداشته باشم، دشمن نمی‌تواند مرا ببیند.

فرض کنید، در محیطی، عده ای می‌خواهند به شما آسیب بزنند، بهترین دفاع شما این است که یکدفعه ناپدید شوید که نتوانند شما را ببینند. وقتی نتوانند شما را ببینند، چکار می‌توانند بکنند؟ نمی‌توانند به شما آسیب برسانند.

من های ذهنی یا دشمنان شما، کسی را می‌خواهند که وجود داشته باشد و خودنمایی کند و اگر ببینند یکی وجود ندارند، به که و به چه می‌خواهند آسیب بزنند؟

الگوی دیگر من ذهنی، که شما می‌توانید در خود زیر ذره بین ببرید، الگوی توقع و شکایت و رنجش و خشم بعد از آن است.

خشم، مثل گریه ای که موهایش تیز می‌شود، فوراً من ذهنی را باد می‌کند و بهترین وسیله برای ابراز وجود است.  
ابتدای آن توقع ست و بعد رنجش و خشم.

رنجش، وسیله مهمی برای من ذهنی ست که شرط و قضیه را ول نمی‌کند.

اما شما که الآن متوجه شدید رنجش از ابزار من ذهنی ست و شما از جنس من ذهنی نیستید، هر موقع خشمگین می‌شوید، می‌گویید:

«، خدانیت، هشیاری خشمگین نمی‌شود. من ذهنی با خشم، خودش را باد می‌کند و من این ترفند را شناخته‌ام. عقب می‌نشینم.»

در صحبت قبلی در رابطه با کسی که دانش خود را اصیل و حقیقت می‌پندارد و عیب دیگران را می‌بیند و میل به عوض کردن مردم دارد، صحبت کردیم.

الآن باید بدانیم که میل شدید من ذهنی به عوض کردن دیگران، برای اصلاح نیست، بلکه به دلیل بی‌ریشه گی و بی‌بنیادی و عدم امنیتی ست که در درون خود احساس می‌کند.

با شناخت این حقیقت که شما قادر نیستید دیگران از جمله، بچه‌ها، همسر، دوستان، کارمندان و اطرافیان خود را عوض کنید، وقت را تلف نمی‌کنید و دست از سر دیگران برمی‌دارید و به خودتان برمی‌گردید.

تمام صحبت های امروز مولانا، از جمله این بیت، تأکید می‌کند:

"کسی که روی آن باید کار کنیم، خودمان هستیم". حال اگر روحیه و روان مان، به تبعیت از الگوهای من ذهنی مان خراب است و دیده می‌شویم، آسیب بیشتری خواهیم خورد.

چگونه دیده می‌شویم؟

"با همین الگوهایی که توضیح می‌دهم، دیده می‌شوید". البته اصل شما نیست که دیده می‌شود، این من ذهنی شماست که دیده می‌شود.

به اندازه ای که دیده می‌شوید، آسیب خواهید خورد و به اندازه ای که ناپدیدید، کسی شما را برای آسیب زدن، پیدا نمی‌کند. این یک فرمول است.





اینطور معنی کنید: هر کس که بمیرد، دشمنانش خوشحال می شوند ولی مرگ من، از نوع مرگ دیگری ست. مرگ من فنا شدن است.

،، همینکه نسبت به من ام بمیرم، دشمنانم کور می شوند و این بهترین دفاع است زیرا دشمنان دیگر نمی توانند مرا ببینند ،،.

پس تمام کوشش من بر سر این است که ناپدید شوم، کوچک شوم، دیده نشوم.

الگوی دیگری که من ذهنی علاقمند به آن است، توقع یا انتظار قدردانی، در زمانی ست که بنظر خود، کار خوبی انجام می دهد.

اگر کار عمده ای انجام داده ایم، انتظار داریم که مردم قدردانی کنند:

،، اگر تشکر و ابراز قدردانی نکنند، ناراحت و خشمگین، آشفته خاطر و تلخ می شوم. در صدمم بفهمم توجه چه کسی جلب شده، چه کسی قدردانی و تأیید می کند، چه کسی به من زنگ می زند و چه می گوید و کار مرا چگونه می بیند. اگر توجهی جلب نشده، ناراحت می شوم ،،.

همه ما الگوی توقع را در خانواده داریم. مرد می خواهد قدرش را بدانند.

زن می گوید: ،، کسی قدر مرا نمی داند! ،،.

" با من شان امور را شناسایی می کنند. حال آنکه اگر کسی کار با ارزش و مهمی انجام داده و برکت زندگی را به این جهان آورده، در حقیقت، همان زندگی، همان هشیاری ست!.

کی؟، چه کسی؟، برکت و موهبت زندگی را در جهان فرم می ریزد؟  
" زندگی " .

شما نکرده اید، اصلاً " شمایی وجود ندارد، برای چه ناراحتید:

،، از من قدردانی نمی شود، این مردم نفهمند، چطور قدر مرا نمی دانند؟ ،،.

این انتظار و توقع قدرشناسی، الگوی من ذهنی ست.

برای هر یک از ما پیش آمده و پیش خواهد آمد، همه ما از عدم قدردانی دیگران رنج می بریم و این یکی از عواملی ست که موجب تیر خوردن و آسیب دیدن مان از جانب مردم می شود.

(اینک در حال شناسایی این الگوی آسیب زنده من ذهنی، به خود هستیم).

اگر کاری خدایی می کنیم که برکت و شادی و سامان و نیکی در بر دارد، زندگی، هشیاری، از طریق شما، آن را انجام می دهد و من ذهنی شما نیست. اگر من ذهنی شما، با حفظ منیت خود، کار خوبی کرده، اصلاً ارزش ندارد. شما جز درد ایجاد نکرده اید.

الگوی مهم و مطرح دیگری برای هر من ذهنی، این است که دیگران چه تصویر ذهنی از من دارند و چگونه راجع به من فکر می کنند؟

به هر کسی که می رسم، مهمترین نگرانی، پراهمیت ترین علاقه و جدی ترین خواسته ام این است که بدانم این آدم، در مورد من چه فکر می کند و مرا چگونه می بیند؟ یادم رفته که این شخص، انسان است و از جنس زندگی ست، من از جنس زندگی ام!.



همه حواس من ذهنی، در این است که از این شخص، برای توجیه و بزرگ تر کردن من ذهنی خود، بعنوان قطب، بعنوان محور و دست آویز، بعنوان آیینه، استفاده کند.

پس من او را بعنوان یک انسان، بعنوان زندگی، بعنوان همتای خود نمی بینم، بلکه ابزار و وسیله ای می بینم که در صدم من ذهنی ام را تأیید کند و آن چیزی را که علاقمندم و مد نظر دارم، به زبان آورد و ابراز کند.

،، تو الآن چگونه مرا می بینی؟ تصویر ذهنی من در ذهن شما چگونه ست؟،،

آن شخص باید بگوید:

،، شما، آدم متفکر، آدم دانشمند، خوشگل، ثروتمند، موفق و خوشبختی هستید ،،

" شما باید این الگو را در خودتان شناسایی کنید، هر جا و در رابطه با هر کس که قرار می گیرید، به خود بگویید:

،، الآن من چکار می کنم؟ راجع به چه صحبت می کنم؟ می خواهم این آدم برای من چه کند و به من چه بگوید؟،،

یکدفعه متوجه می شویم که من ذهنی ما، در بی خبری و غفلت هشیاری ما، از آن شخص بعنوان کانون توجه و نقطه اتکا استفاده می کند، که اثبات شود که مثلاً، " حق با من است .

اگر ما با کسی دعوا مان شده، همسر یا اشخاص اطراف مان را مجبور می کنیم که بگویند:

،، حق با من است و من ذهنی من، یعنی رنجش و شکایت ها و ملامت ها و خشم من، نه تنها قابل قبول است، بلکه یک تصویر ذهنی

بالایی در مقایسه با آدم های دیگر دارم، کل افکار و رفتار مرا تأیید کنند و گر نه، مرتکب خطا شده اند و ناراحت می شوم! ،،

پس ما، از آدم ها بعنوان قطب، بعنوان دستاویزی برای توجیه و بزرگ کردن من ذهنی خود، استفاده می کنیم.

من ذهنی ما، دوست دارد در جاهایی که کسی نظرش را نپرسیده اند، ابراز عقیده کند.

کسی از ما نمی پرسد شما نظرتان چیست و اگر هم نظر بدهیم هیچ اثری در موضوع ندارد، ولی ما دوست داریم نظرمان را بدهیم.

از خود نمی پرسیم که این الگویی که بر اساس آن، من ذهنی ما می خواهد خود را عرضه و ابراز عقیده و بیان کند، و ابراز عقیده و شرح و تفسیرش هیچ تأثیری در هیچی ندارد، برای چه اینکار را می کند؟  
" برای دیده شدن " .

آیا می شود که ما در مجلسی که مردم، صحبت و ابراز وجود و ابراز عقیده می کنند، ما هم خوب می توانیم در آن مورد صحبت کنیم و من ذهنی مان هم بالا آمده و می گوید:

،، الآن وقتش شده که صحبت کنی و به مردم نشان دهی که بهتر از دیگران هم بلدی ،، می توانیم هیچی نگوییم و سکوت کنیم؟

شما بعنوان هشیاری، بعنوان ناظر، به اداهای هر کدام از این الگوهای من ذهنی، که بالا می آید، نگاه کنید و به آن تن ندهید و " نه " بگویید.

در آن لحظه، به شما کمی فشار می آید ولی بعد از نیم ساعت، یک ساعت، حال خوب و خوشایندی به شما دست می دهد. اگر ناظر منصفی باشید، خواهید دید که بعنوان ناظر و هشیاری حضور، همینکه به این الگوها تن در نمی دهید، حتی همان موقع، حال تان بهتر می شود.

در رابطه با الگوهای دیگر من ذهنی باز هم صحبت خواهیم کرد.



\*

اجازه دهید که چند بیت بسیار بسیار مهم از مثنوی برایتان بخوانم که بنحوی، در تأیید همین توضیحات است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۱

هر چه او هموار باشد با زمین

تیرها را کی هدف گردد ببین

هر چه که با زمین، برابر و هموار باشد، چگونه ممکن است آماج تیر قرار گیرد؟

انسان اگر درازکش، روی زمین بخوابد، تیرهایی که می رسند، به او اصابت نمی کنند. هر قدر که به زمین چسبیده باشد، هر قدر که دیده نشود، به همان میزان از تیررس صدمه تیرها، در امان است.

(برای همین است که هر کس بخواد هدف تیر قرار نگیرد بلافاصله روی زمین می افتد و دراز می کشد. پس باید خاکسار و فروتن شد تا آماج تیر کبر و غرور و شقاوت قرار نگیرد).

شما باید از خودتان بپرسید:

،، من چگونه دیده می شوم؟، چگونه بالا می آیم؟ ،،

سر بر آرد از زمین آنگاه او

چون هدفها زخم یابد بی رفو

همینکه شخص، با فعال کردن یکی از الگوهای من ذهنی، که توضیح شان دادم، سر خود را از زمین بلند کند، آماج تیر قرار می گیرد و آسیب آن تیر التیام یافتنی و قابل رفو نیست.

واقعا" بعضی از زخم ها و زیان ها را نمی توانیم بعدا" علاج کنیم.

شما الآن می توانید به گذشته نگاه کنید و ببینید که کجاها از زمین بلند شده و من گفته اید و تیری به شما اصابت کرده؟ از کسی به خاطر حرفی یا رفتاری، رنجیده و دعوا کرده اید، این رنجش در دل تان مانده؟

شما الآن متوجه میشوید و شناسایی می کنید که:

،، چون من دیده شدم، تیرش به من خورد. تقصیر من بود. آتموقع من ذهنی را نمی شناختم، من ذهنی ام هر لحظه، بعنوان باشنده ای ذهنی هیجانی، بصورت فکری توأم با هیجان، مدام بالا می آمد، واکنش نشان داده، فوراً " بلند می شدم و تیر مردم به من اصابت می کرد. همینکه خودم را ابراز و نشان می دادم، کسی حرفی می زد یا کاری می کرد."

کسی که بلند می شود و می گوید من بلدم، می دانم، دانش دارم، ... هر حرف و رفتاری که در جهت انکار دانش اش باشد، به او برمی خورد.

،، من بعنوان زن خانواده، می گویم که اینکار باید اینطور باشد. من بعنوان پدر خانواده، می گویم که این دختر نمی تواند همسر فلانی شود، امکان ندارد. من نمی گذارم ،،

" چند تا زخم می خواهی بخوری؟ اگر پسرت، دخترت، بگوید به تو مربوط نیست، چکار می خواهی بکنی؟ "



چرا بالا آمدی که تیر به تو مربوط نیست آسیب ات بزند؟!.

تا حالا تو خودت را سرور و رئیس خانواده دانستی و پُر از اطلاعات و پُر از دانش و پُر از اختیار بودی، برای چه بالا آمدی که این حرف را بشنوی و به این نتیجه برسی که: ,, سی سال زحمتم بر باد رفت ,,.

چطور می خواهی بی رفو، موضوع را حل کنی؟

می دانید رفو چیست؟

وقتی قسمتی از یک کُت پاره می شود، طوری تعمیرش می کنند، که آن پارگی مشخص نمی شود.

اما ما نمی توانیم زخم های زیادی را که خورده ایم، رفو کنیم. آنقدر این زخم ها روی هم انباشته شده اند که خودمان متخصص زخم زدن شده ایم. به هر که می رسیم، زخم می زنیم. فقط در کمین آدمی هستیم که کمی سرش را بالا بیاورد، تا زخمی به او بزنیم. از این کار لذت هم می بریم!.

در مثنوی داریم:

اگر نیش عقرب را بکشند، عقرب از کشته شدن، نجات پیدا می کند. اگر نیش مار را بکشند، مار از سنگسار نجات پیدا می کند.

اگر یکی از ما بفهمد که با جمع کردن این دردها، از جنس درد شده و بنا به قانون جذب، به سوی دردهای بزرگ تر کشیده می شود و درد بیشتری پخش می کند و هر چه بیشتر درد پخش کند، مردم بیشتر به او درد می دهند، از این کار دست برمی دارد. (این یک شناسایی ست).

ما در رابطه با دردها، در خانواده و در جامعه، فردی و جمعی، باید خیلی مواظب باشیم. رهنمودهایی را که مولانا در این مورد می دهد بسیار با اهمیت، درست و معتبرند.

مثلاً، در خانواده، در اداره، کسی می خواهد خودش را نشان دهد، بمحض اینکه ببیند مردم ضمن کار کردن، شاد هستند و می خندند، فوری به هم می ریزد و یکدفعه با یک صحنه سازی، یکی را توبیخ می کند، چرا؟  
,, من باید دیده شوم ,,.

" برای چه اینکار را می کنید؟!، برای چه زخم می زنید؟!، من خود را شناسایی کنید، به همان اندازه که می خواهید دیده شوید، زخم خواهید خورد! "

ما نمی توانیم یک هسته مرکزی از انبان دردها داشته باشیم و درد هم ایجاد کنیم، بعد، خواهان برقراری صلح و آرامش باشیم!.

در نقاط و در ممالکی که مقدار زیادی درد انباشته شده، مدیران و متصدیان باید مواظب باشند، زیرا، ناخودآگاه می توانند درد بزرگ و زیادی ایجاد کنند.

شما به کشورهای خاورمیانه نگاه کنید، آیا نمی شود اصلاحات را بدون ایجاد درد، بوجود آورد؟

اتفاقاً اگر قرار است اصلاحاتی انجام شود، باید در فضای آرامش صورت گیرد. باید هشیاری حضور، در کار باشد و برکت ایزدی جاری شود.



جایی که همه بطور دستجمعی، اندوه و درد دارند و برای ایجاد درد بیشتر هجوم آورده شده، برکت ایزدی چکار می تواند بکند؟!.

اگر نعمت و برکت ایزدی، آرامش و اعتدال، این لحظه از طریق حضور، به افکار و به حرف و به عمل شما نریزد، هیچکار نیکی در بیرون صورت نمی گیرد. اسم این کار نیک، حرف و عمل تسلیم شده ست. گفتار و اعمال تسلیم شده ست.

کسی که درد دارد و این لحظه می خواهد درد ایجاد کند، در واقع، می خواهد دیده شود. این نوع دیده شدن، نتایج بدی بدنبال دارد و ما غالبا" به این نوع دیده شدن، معتاد هستیم.

اینک، شناسایی می کنیم که ما هشیاری ایزدی، ما هشیاری حضور هستیم.

ما آن آرامش ثابتی هستیم که خود را به وضعیت ها و به صورت ها و به نقش ها و به اتفاقات نمی بندد.

بعضی موقع ها این آرامش ثابت و ظریف، در زیر فکرها، در خلال اتفاقات، خود را به ما نشان می دهد و می گوید: " من تو هستم. تو من هستی ". تو این اتفاقات و این دردها نیستی.

ما حتی با استدلال عقلی می توانیم چه نیستیم و چه هستیم خود را شناسایی کنیم.

نردبان خالق این ما و منی ست

عاقبت زین نردبان افتادنی ست

تکبر و خودبینی و منم منم زدن، مانند نردبانی ست که مردم از آن بالا می روند و هر که بالای این نردبان رسد، سرانجام سقوط خواهد کرد و خلق، چه فردی و چه جمعی، نردبانی دارند. امروز راجع به بعضی از الگوهای من ذهنی صحبت کردیم.

هر کسی به مرور، با دخالت و توسط دیگران، این الگوها را درست می کند و از آنها بالا می رود، به آنها می چسبد و با آنها هم هویت می شود، به هر طرف که می جنبد، می خواهد من خودش را به کمک این الگوها بالا بیاورد و دیده شود، اما اینکار خوب و درست و بی ضرر نیست.

بزرگترین آرزوی من ذهنی فردی، این است که ما شود.

بارها گفته ایم که من، در قالب ما، که بر اساس هم هویت شدگی روی یک باور صورت می گیرد، کارهایی می تواند انجام دهد که من ذهنی فردی نمی تواند انجام دهد.

می تواند با خرابکاری و کشت و کشتار، دنیا را ویران کند، به آن افتخار هم می کند، توجیه اش هم می کند. اما آیا با ایجاد نابسامانی و درد در جهان، با ایجاد اخلال در کارها، برکت ایزدی در این جهان منتشر می شود؟!.

فقط یک کار درست است و آن فکر و گفتار و عمل تسلیم شده ست. فقط.

فقط از طریق افکار و گفتار و اعمال تسلیم شده ست که خرد و برکت، عشق و زیبایی زندگی در این جهان منتشر می شود. فقط اینکار درست است و بقیه اش همه غلط و اشتباه ست و توسط من ذهنی انجام می شود.

من ذهنی همه را مسخره کرده، در هر باوری، در هر آرمان مقدسی نفوذ کرده، ما از همه آنها اطلاع نداریم، نمی توانیم آنها را بشناسیم، یکی از آنها را می شناسیم، آن یکی را نمی شناسیم.



هدف های مقدس برای خودمان تعیین می کنیم، ولی برای رسیدن به آنها، با استفاده از اسباب و ادوات و رسانه های غلط و آلوده، هدف ها را هم فاسد می کنیم.

نمی توان هدف های عالی، برای ایجاد رفاه و کمک به دیگران، برای رسیدن به یک جامعه سالم و آزاد و دمکرات، وضع کرد، ولی این لحظه، با من ذهنی عمل کرد! همین اسباب و ابزار و الگوهای من ذهنی ست که آن اهداف خوب را فاسد و خراب می کند.

شما الان باید ببینید، از چه نردبانی بالا می روید؟

آیا پا روی نردبان جمع گذاشته اید؟

هر کسی که با جمع هم هویت است، به هشیاری حضور نمی تواند زنده شود، برای اینکه خودش را وقف من ذهنی بزرگ کرده. باید تحت اوامر من ذهنی بزرگ باشد و عمل کند.

زنده شدن به حضور، مستلزم بریدن از جمع و از خلق است. یکی از راههای من ذهنی برای دیده شدن، انجام کارهایی ست که مردم ستایش کنند. مولانا می گوید:

هر که بستاید تو را دشنام ده

باید روی کاغذ بنویسید و جلوی دید خود بگذارید:

هر که بستاید تو را دشنام ده.

در مورد ذالنون می گوید:

او ز سر عامه اندر خانه شد. (که مردم ستایش اش نکنند).

من ذهنی دنبال آدم می گردد که:

,, ستایش کنی مرا، بگویند من مهم هستم، از من تعریف کنی ,, برای همین است که به جمع می پیوندند. در جمع نام و نشان پیدا می کند.

در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را.

ولی ما می دانیم که هر نردبانی، نردبان فرد، نردبان جمع، نردبان منیت، بر اساس فرم ها و وضعیت ها و علت ها و چون و چراهای گذرا و فناپذیر برپا شده و عاقبت می پوسد و می افتد.

آیا شما، با الگوهای دیگری از من ذهنی، بر اساس چیزها و اندوخته هایی که دارید، مثل مال دنیا، طلا و جواهر و خانه بزرگ و شیک، جوانی و خوشگلی و قدرت بدنی، یا بر اساس سواد و دانش و یا قدرت سیاسی و باور و مقام اجتماعی و نظامی یا ... ، دیگران را تحت تأثیر قرار می دهید؟

اگر چنین است، الگوهای من در من ذهنی خود را باید شناسایی کنید، که اینکار را انجام ندهید. تا زمانیکه دیگران را با الگوهای من در من ذهنی خود، تحت تأثیر قرار می دهید، تا زمانیکه من ذهنی، هشیاری ایزدی را برای استفاده الگوهای خود بکار گرفته، مانع ایجاد کرده و نمی گذارد جلو برویم.

شما یکی یکی این الگوها را شناسایی می کنید. بارها گفته ایم:

شناسایی = آزادی ست.



یعنی، با همین صحبت هایی که می کنیم، شما الگوهای من ذهنی را شناسایی می کنید، یکی یکی آنها را می اندازید. بعد از این، اگر می خواهید مردم را برای دیدن خانه بزرگ و شیک تان، دعوت کنید، به خود می گوئید:

«، این دعوت، برای نشان دادن خانه بزرگ نیست، برای به به گفتن مردم نیست، برای پز دادن نیست. این من ذهنی با الگوهای اکتسابی اش، با بیگاری و بادام پوک کاشتن، از اول عمر، مرا مسخره کرده و می خواهد به جهان گذرای فرم و صورت، بکشاند، این چه نوع زندگی ست که برایم ترتیب داده!». اما من به این سمت و سو کشیده نمی شوم. اصلاً "هیچ چیزی از خودم را به رُخ مردم نمی کشم، اینکار احمقانه ست، چرا باید اینکار را بکنم؟!»،

من این مهم را درک و شناسایی کرده ام.

ما باید مدام، خود و رنجش هایمان را نگاه و ارزیابی کنیم.

عده ای می گویند: «، شوهر ما فلان کار را انجام داده و ما خرد شده ایم»،

" هشیاری ایزدی هم خرد می شود؟ ".

شما اگر مثل مجسمه بلند می شوید، یک چکش فرضی به شما می زنند. البته چکشی هم در کار نیست، به مجسمه فرضی، چکش فرضی هم می زنند! به مجسمه موهومی، به یک باشنده ذهنی هیجانی (ما به آن صورت هر لحظه بلند می شویم)، چکش فرضی هم می خورد:

«، همسر من سی سال پیش فلان کار را انجام داد و خردم کرد، حالا باز من لطف می کنم و با او زندگی می کنم».

این درد و این انرژی مسموم و منفی را از خود ساطع و فضای زندگی خودم و بچه ها و همسر را آلوده و متشنج می کنم، سرش هم منت می گذارم.

این، با بیت اول که گفت: دشمن ام از مرگ من کور شود، والسلام، می خواند؟

" نه ". نمی خواند.

شما عاقبت از نردبان این رنجش پوسیده خواهید افتاد. اما تا فرو ریختن آن، موقع مُردن، که ناگهان این ذهن متلاشی می شود، نباید بایستید و آنموقع بگوئید:

«، ای وای، عجب خبطی کردم، همه این رنجش ها و حسادت ها و کدورت ها و کینه توزی ها و اشتباه ها و دشمنی ها، موهومی بوده، سرم کلاه رفت، زندگی نکردم، ...».

یک رنجش کهنه، نسبت به یکی از نزدیکان مان، کافی ست که نگذارد در آرامش زندگی کنیم.

هر که بالاتر رود ابله ترست

که استخوان او بتر خواهد شکست

هر کس که از پله های نردبان تکبر و خودبینی من ذهنی بالاتر برود، مسلماً "احمق تر است، زیرا به هنگام افتادن استخوان هایش بد تر خواهد شکست.

شما دقت کنید که بصورت فردی و بصورت جمعی، کسانی که ابله تر بوده و بالاتر رفته اند، (روسای کشورها)، چگونه از نردبان منیت افتاده و استخوان های شان بد تر شکسته! (مثال زیاد است، نمی خواهم اسم بیاورم).



ما فقط به خودمان توجه کنیم، نمی خواهیم آنطور باشیم.  
ما می خواهیم دراز کش روی زمین بخوابیم که معلوم و دیده نشویم.  
همانطور که مولانا شرح داده، ما می دانیم که باید اول دانه به خاک بیفتد و به زیر خاک فرو رود، تا بعد تبدیل به درخت تنومندی شود.

ما باید به زیر خاک برویم. باید صفر شویم و دیگر نگذاریم که من ذهنی از صفر بالا بیاید.  
تا درخت از هشیاری ایزدی رشد کند و برکت ایزدی روی شاخه های این درخت را فرا گیرد.  
آنموقع شما خلاق می شوید و برکت و نیکی و عشق می آفرینید.  
شما اگر هر یک از آن الگوهای من ذهنی را که امروز در موردشان صحبت کردیم، فعال کنید، دردش را بعداً خواهید کشید. عقل ایجاب می کند که از این الگوهای منفی و مخرب و بازدارنده کاملاً پرهیز کنید.  
ما دوست داریم جواب دهیم. فرض کنید کسی در جمع، به شما توهینی می کند و من ذهنی تان می خواهد خشمگین شود و از خود دفاع و واکنش نشان دهد و آن شخص را سر جایش بنشاند، اما شما اینکار را نکنید. بگذارید من ذهنی کوچک شود، فعلاً" جواب ندهید. همیشه جواب داده اید، یکبار جواب ندهید. صبر کنید.  
بعنوان هشیاری ناظر نگاه کنید که من ذهنی چه زجری می کشد! می خواهد بالا بپرد و می تواند حرف هایی برای سوزاندن آن شخص بزند، اما شما صبر کنید و ببینید چه می شود.

بعد از یک ساعت، دو ساعت، آرام آرام می بینید که خشم تان فروکش می کند و همان جواب ندادن باعث می شود که از عمق درون تان، انرژی زنده کننده ای که بسیار ظریف و آرامش بخش است، جاری شود.  
متوجه می شوید که آن پاسخ و واکنشی که می خواسته اید نشان دهید چه کار اشتباه و غلطی بوده. شما اجازه دادید که من ذهنی تان کوچک شود و کوتاه آمدید.

من ذهنی، می خواست خودش را از طریق خشم، باد کند، اما شما با اعمال نیروی حضور و مشاهده و نظارت، آن را در انجماد نگه داشتید و اینکار، برخوردی فعال و اکتیو، یک تعادل دینامیک است. پسیو نیست.  
شما نیروی حضور را اعمال می کنید و نمی گذارید من ذهنی بالا بیاید و این مصداق عینی پهلوانی است.  
پهلوانی این نیست که چهار ناسزا هم بیشتر به طرف مقابل داده شود.

این فروع ست و اصولش آن بود

که ترفع شرکت یزدان بود

البته زیان هایی را که در رابطه با تکبر و غرور برشمردیم، تماماً" زیان های فرعی آن است و الاً زیان اصلی آن، شریک شدن من ذهنی، با عظمت و بزرگی کبریایی حضرت حق، هشیاری حضور است!  
شما اگر بالا بیایید و دیده شوید، زخم و زیان می خورید که البته این فرع قضیه ست، اصل قضیه این است که با هر گونه برتری طلبی و با هر بالا تر آمدن و مطرح تر شدن، به همان میزان، برکت و خرد ایزدی کمتری از شما ساطع و منتشر می شود.





هر قدر این قوه درک و خرد و برکت، کمتر وارد وجود ذهنی و جسمی شما می شود، به همان میزان، من شما بزرگتر، احساس شما بد تر.

تَرَفُّع، یعنی کبر و تکبر در این لحظه، یعنی خیزش بعنوان من.

و در اصطلاح ما، یعنی بلند شدن و خیزش من ذهنی، در مقابلِ هشیاری حضور، در این لحظه.

در این لحظه، قرار بود خدا از طریق شما صحبت و عمل کند ولی نگذاشتید، این خودنمایی و این دیده شدن، شریک قرار دادن برای خداست. (شرکت یعنی شریک قرار دادن).

ما بعنوان هشیاری به این جهان آمده ایم، به ذهن رفته و برگشته و روی پای زندگی قائم شده ایم که خدا از طریق ما حرف بزند و در اصل، همه ما باید به اینصورت عمل کنیم!

حالا عده ای انسان والا، مثل مولانا، مثل پیامبران، مثل دانشمندان، هشیاری بسیار عمیقی داشته و توانسته اند برای اولین بار به این جهان برکت هایی ارائه دهند. خود مولانا این ابیات، این صحبت ها را از کجا آورده!

ما از کجا می دانستیم، که تَرَفُّع، تظاهر و خودنمایی و تقلید و تَکَبُّر، شرکت و شریک قرار دادن یزدان است!

ما که مشغول من ذهنی و الگوهای آن بودیم که یکدفعه متوجه شدیم کسی این پیام را می رساند.

به درجه ای که ما تَرَفُّع، خودنمایی و تظاهر می کنیم، نمی گذاریم آب حیات و انرژی زندگی از ما عبور کند، خشک و بی بار و بی ثمر می شویم. این ضررها که چیزی نیست، بالاخره صدمه ای که مردم به ما می زنند ممکن است قابل جبران باشد، اما همچنان که قبلا" گفت، مواظب باشید که بعضی موقع ها این زخم ها قابل رفو نیست.

مثلا"، در اثر توهم، ما آنقدر در اضطراب و دلواپسی و تشویش بسر می بریم که دچار سرطان می شویم. این زیان، بعضی موقع ها قابل رفو نیست. گر چه پزشکان، خیلی از صدماتی را که به ما وارد می شود، ترمیم می کنند اما بواقع، مثل اول نمی شود و این زیان کاری، تقصیر ما بوده.

حالا با گفتن این موارد نباید به یکی از الگوهای من ذهنی که ملامت است، برگردیم. اگر شما متوجه شدید که خودتان یا دیگری را ملامت می کنید، بدانید که ملامت نیز از ابزار من ذهنی ست.

انسان خردمند، ملامت نمی کند.

ملامت، روش های ظریفی دارد. مثلا" شما با خواندن این مطالب، خودتان را ملامت می کنید که چرا سی سال پیش این مطالب را نخواندم! بهتر نبود که آنموقع، از این موضوعات سر در می آوردم!، ...

این اظهار تأسف، از من ذهنی ست.

الآن، همینکه فهمیدید که برای زنده شدن به زندگی، این لحظه وجود دارد، اگر این لحظه را درک کردید کافی ست. گذشته نداریم. به گذشته بر نمی گردیم.

الگویی دیگر از من ذهنی که همه را گیر انداخته قضاوت است. ما چندین جلسه در مورد قضاوت صحبت کردیم.

قضاوت کردن همان و رفتن به من ذهنی همان.

ما الآن با هم این شناسایی را می کنیم که من ذهنی فکر می کند هر قدر بیشتر به خود اضافه کند، هر قدر بیشتر داشته باشد، بهتر است!.



یعنی وقتی ما در لاکِ من ذهنی می رویم، بودن، که روی ذات و اصلِ خود ایستادن است، زنده شدن به روح و جوهر زندگی ست، تبدیل به داشتن می شود.

و چون هشیاری منِ ذهنی، جسمی و فرمی و مادی ست، بدنبالِ هر چه بیشتر بهتر، می دود.

،، هر قدر بر تعلقات و تملکات و تصرفات و الصاقاتِ بیشتری از جهانِ فرم دست یابم، حیات و زندگی و موجودیتِ بیشتری خواهم داشت. هر قدر به من اضافه شود، حیات و زندگی ام بیشتر می شود ،،

بنابراین، هر لحظه قضاوت می کند: ،، مبادا این اطراف چیزی وجود دارد که می شود به خود اضافه کنم و متوجه اش نیستم. (این طرز تفکر و نگاه و عمل درست نیست).

حالا، علت قضاوت هایمان را شناسایی می کنیم. البته قضاوت دلایل دیگری هم دارد. فعلا، علت همین دو قضاوت را بشناسیم بسیار خوب و مفید است.

چرا ما اینقدر عاشق قضاوت هستیم؟

- برای اینکه شیء و کالا، متاع و موضوع خوب را، الآن تشخیص دهیم و به خودمان اضافه کنیم.

اما الآن ما با هم، این موضوع بسیار مهم را شناسایی و درک می کنیم که:

زندگی از بیرون نمی آید.

اگر شما این موضوع را می پذیرید، پس لزومی ندارد اینقدر قضاوت کنید.

- برای پیدا کردن عیب و ایرادی در دیگری، قضاوت می کنیم تا بگوییم که او این عیب را دارد و ما نداریم و قیاساً بالاتر برویم.

پس فهمیدیم که مقایسه مربوط به من ذهنی ست. بنابراین دنبال ایراد در مردم نمی گردیم. به ما چه!

نتیجتاً:

،، وقتی وارد مجلسی شدم، دنبال آدم ها نمی گردم که عیب و ایرادشان را بگیرم، می دانم که اینکار من ذهنی، عبث و بیهوده ست. از قضاوت دیگران، با افزودن به خود، زندگی حاصل نمی شود ،،

پس، با شناسایی، قضاوت من، ترفع من، ابراز وجود من، کمتر می شود.

هر قدر هم کمتر بلند شوم، تیر دشمنان به من اصابت نمی کند، چون مرا نمی بینند. دشمنان دنبال آدم می گردند که با تیر بزنند. من های ذهنی دنبال دشمن می گردند. من بلند شوم، من را می زنند.

" چکار داری که بلند شوی؟! "

مولانا می گوید که این اصابت تیر از جانب دشمنان، از جزئیات است، مهم ترفع شرکت یزدان است. مهم ترفع، ابراز وجود و عرض اندام من در مقابل زندگی، خداست.

چون نمرودی و نگشتی زنده زو

یاغی باشی به شرکت ملک جو

اگر از وجود موهوم خود فانی نشوی و به بقای حق، زنده و باقی نگردی، عصیانگری هستی که می خواهی شریک و ملک جوی سلطنت حضرت حق گردی. پس اگر نسبت به من ذهنی نمیری و به او زنده نشوی:



خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند

نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام.

حرف زدن را خاموش کن، برای اینکه وقتی ذهن ات حرف می زند، وقتی فکرت از این شاخه به آن شاخه می پرد، **من** ایجاد می شود.

- شما می دانید، از این فکر به آن فکر رفتن است که **من** را ایجاد می کند؟

- از این فکر به آن فکر رفتن است که قضاوت ایجاد می شود؟

- از این فکر به آن فکر پریدن است که مقاومت و بی خبری از زندگی زنده این لحظه ایجاد می شود؟

- شما می دانستید که این فکرها همه راجع به امور آفل و گذراست؟

- شما می دانستید که با وصل کردن فکر به تصویرذهنی ست، که آن تصویرذهنی زنده می شود؟

- شما می دانستید که مقاومت کردن و ستیزه کردن، سرعت این فکرها را زیادتر می کند؟

- شما می دانید که اگر سرعت این فکرها زیاد شود، نمی توانیم بخوابیم؟

- شما می دانید که پریدن از یک فکر به فکری دیگر، از یک فکر به فکری دیگر، مصداق عینی اعتیاد به جهان است؟

- شما می دانید که اگر نسبت به کل این سیستم بمیریم، به خدا **زنده** می شویم و حس و عمق بی نهایت و ابدیت پیدا می کنیم؟ و این اصل ماست؟.

چون نمردی و نگشتی زنده زو

یاغیی باشی به شرکت مُلکجو

تو یک یاغی و عصیانگری. تمام خیزش ها و ابراز وجودهای من ذهنی، عصیان در مقابل خداست.

خیزش ها و ابراز وجودهای من ذهنی، مُلک جویی و شریک قرار دادن برای خداست.

امروز در غزل هم این بیت بسیار بسیار پر معنی را داریم که می گوید:

تو بر اسب زندگی سوار شده و دهنه و افسار اسب را محکم کشیده ای و این اسمش کنترل و ترس است. با کنترل و در ترس، نمی گذاری اسب زندگی بجهد!.

حال آنکه فقط، یک گوینده و یک عمل کننده وجود دارد و او هشیاری حضور است.

ما در من ذهنی، ستیزه گر و یاغی هستیم و هر ستیزه، با هر کسی، ستیزه با این لحظه، ستیزه با خداست. هر ستیزه ای ما را از این لحظه دور می کند.

پس دو الگوی دیگر من ذهنی را که ملامت و قضاوت است، توضیح دادم. یادآوری کنم که شما با آن شناسایی هایی که شرح دادیم، قضاوت را در خودتان کم کنید. خواهید دید که مقدار زیادی از دردهای شما می افتد.

بتدریج که ترفُّع، ابراز وجود و خود نمایی در ما کم می شود، هشیاری حضورمان زیاد می شود. عقب می کشیم و منصفانه خودمان را نگاه می کنیم. خود را تعریف و تمجید و توجیه نمی کنیم، به بچه ها و به همسر و به دوستان مان



فشار نمی آوریم که تأیید کننده من ذهنی ما باشند و مطابق با تصویر ذهنی ما عمل کنند و در غیر اینصورت از آنها برنجیم. (بیدار می شویم).

چون بدو زنده شدی آن خود وی است

وحدت محض ست آن شرکت کیست؟

وقتی نسبت به من ذهنی و الگوهای من نار آن مُردیم، وقتی به لحظه، به زندگی حَی و حاضر و موثر و جاودان، زنده، شدیم، در اینصورت عنصر زنده به خدا هستیم و این وحدت محض است و شِرك و شرکت نیست. تو در مقام شریک خدا نیستی، یکی من و یکی خدا، نیستی.

در من ذهنی، یک باشنده توهمی و یک خدای توهمی وجود دارد. اگر شما از الگوهای من ذهنی پرهیز کنید، تابع این الگوهای اکتسابی و پیش ساخته نباشید، یک خدای واقعی می یابید و زنده به او می شوید. خدای واقعی در این لحظه، یک حقیقت زنده و پویاست و شما عبور انرژی و برکت او را، از طریق خود می بینید و حس می کنید و پی آمد و اثرش را در بیرون، در جهان فُرم، متجلی می سازید، می آفرینید. دیگر تابع الگوهای من ذهنی نمی شوید.

کار خوب و مفید انجام می دهید ولی دنبال قدردانی نمی گردید. راحت و آزاد می شوید. از هیچکس توقع ندارید. هر گونه توقعی، مثل توقع مادر از بچه، که چرا زنگ نمی زنی، به دیدن من نمی آیی، به وضعیت من توجه نداری، ... از من ذهنی ست.

الگوی دیگری از من ذهنی، غلو کردن در مریضی ست. خیلی ها صحنه سازی می کنند و خودشان را به مریضی می زنند و یا برای جلب توجه، مریضی خود را ده برابر نشان می دهند و این از من ذهنی ست. متأسفانه، اصرار به بیان اینگونه دردها، این دردها را بوجود می آورد. صحنه سازی تقلبی برای جلب توجه بچه ها، جلب توجه دوستان، جلب توجه مردم، از من ذهنی ست. (شناسایی می کنیم).

با این توضیحات، می دانم که حال من، موقعی خوب می شود که زندگی از اعماق وجودم بجوشد و بالا بیاید و در این لحظه، از بلند شدن و خیز برداشتن با الگوهای من ذهنی پرهیز کنم. رویدادهای این لحظه را بپذیرم، فکرم تسلیم و عمل تسلیم شده انجام دهم. بدانم و بپذیرم که این لحظه، باید فلان کار را هر چند دوست ندارم، با پذیرش انجام دهم. پذیرش سبب می شود، کاری را که الآن دوست ندارم انجام دهم. با خرد زندگی همراه باشم و تمکین و آرامش، سکون و سامان، اعتدال و وقار زندگی در من جاری باشد.

من به آرامش زندگی احتیاج دارم تا در این لحظه بتوانم، کاری را که دوست ندارم انجام دهم. ماشین ام، شب تاریک و سرد و بارانی، وسط جاده پنچر شده. خشنود نیستم، ولی هیچکس را ملامت نمی کنم. تلخ هم نمی شوم و دنبال آدم نمی گردم که این اتفاق را گردنش بیاندازم.

از ماشین پایین شده، آستین ام را بالا می زنم و با خنده و با پذیرش، چرخ ماشین را عوض می کنم.

آیا از این اتفاق، می آموزم که اگر چرخ های ماشین ام را به موقع تعویض می کردم این بلا سرم نمی آمد؟



بله. یاد می گیرم و تلخ نمی شوم و کسی را هم ملامت نمی کنم و با آرامش اینکار را انجام می دهم. چون به او زنده شده ام. پذیرش مرا زنده می کند ولو پنج دقیقه. زنده شدن به اوست که فرق و تفاوت در بیرون ایجاد می کند. پس، اگر ما دنبال اصلاحات هستیم، تغییر دیگران نیز از همین طریق صورت می گیرد. خود او باید در شما کار کند. ارتعاشی که در شما کار می کند، باید یک ارتعاش عشقی باشد که بتواند روی دیگران اثر بگذارد. وگرنه با ایراد گیری و ملامت و تلخ شدن، انرژی مسموم من وارد ماجرا می شود و حال ها و کارها و وضعیت ها را بدتر می کند. حالا، مولانا می گوید که باید عمل کنید.

شرح این در آینه اعمال جو

که نیابی فهم آن از گفت و گو

این موهبت و برکت، این خوشبختی جاودانه باید در عمل شما، ظهور کند. آیا شما مطالبی را که امروز مولانا گفت و توضیح دادیم، عمل خواهید کرد؟ عمل شما آینه ست. حتی بالاتر از عمل، بودن شماست.

الآن از چه جنسی هستید؟

بعضی می پرسند:

چرا مردم از ما فرار می کنند؟

خیلی از خانم ها علاقه مندند شوهر کنند و خیلی از آقایان هم علاقه مندند زن بگیرند، بنظر خودشان دیر می شود.

"جنس ات را تعیین کن. جنس ات تلخ شده. به خوشگلی، به جوانی نیست، به جنس مربوط می شود. آیا از جنس

بودن ی؟". آیا این بودن ارتعاش عشقی می کند؟ در اینصورت مردم جذب تو می شوند.

اگر شما مقدار زیادی درد حمل می کنید و هسته مرکزی شما مثل یک آنتن دائمی انرژی بد ساطع می کند، مردم از شما می گریزند. مردم آنتن مخفی دارند.

مردم آنتن مخفی دارند.

آدم ها نمی دانند چرا از آدم ها می گریزند و چرا جذب می شوند:

,,من چرا مردم را از خودم می رانم؟,,

"برای اینکه از جنسی هستی که مردم از تو فرار می کنند، به گفتگو به حفظ کردن نیست، به تبدیل است".

آیا این لحظه شما از جنس هشیاری حضور، از جنس خدائیت، از جنس هشیاری بیدار شده، هستید؟

آیا از خواب ذهن بیدار شده اید؟

حداقل یک مقدار باید بیدار شوید. باید بدانید که الگوهای من نار دارید، در این الگوهای من نار، درد هست.

هر موقع این الگوها فعال می شوند، درد هم همراه دارند.

"وقتی درد دارید، مردم از شما فرار می کنند. اطراف شما نمی آیند ولو اینکه قیافه ای خوشگل دارید".



البته نمی توانید فهم این موضوعات را از طریق گفتگو در یابید. گفتگو و حرف و حفظیات، فایده ندارد. عده ای فقط حرف می زنند. اصلاً "نباید حرف بزنیم، باید جنس مان را عوض کنیم. صبر و پرهیز و رضا می خواهد. مثالی زدیم:

موقع عوض کردن چرخ ماشین تان، نباید عبوس باشید، به لاستیک لگد نزنید، اگر نمی توانید بخندید، حداقل با پذیرش و با اخلاق خوب، این چالش کوچک را حل کنید. تعمیر را انجام دهید. خودتان و دیگران را ملامت نکنید:

،، این چه موقع برای پنجر شدن ماشین است! ،،

در رابطه با هر حادثه ای به همین ترتیب.

حادثه می آید. گاهی اوقات هم حادثه برای امتحان می آید.

آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر

ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام

شکرستانی وجود دارد که فضای یکتایی ست. می خواهد هر انسانی را نسبت به من ذهنی بمیراند و به نبات و شکر و شیرینی بکشاند. زندگی از جنس شیرینی، از جنس شادی و آرامش است. زندگی هر کسی را به سمت شکر و شیرینی می کشد ولی ما با همین الگوهای اکتسابی و من دار، اشتباهها" به سوی بیابان می رویم.

به ما یاد داده اند که خشونت، دعوا، بحث و جدل خوب است. البته این تنش ها برای من ذهنی خوب است و آن را تقویت می کند، ولی در خشونت نبات و شکر نیست، زهر است.

چنین مرگی را، یعنی مرگ الگوهای من ذهنی را، من با دل و جان می پذیرم. من غلام چنین مرگی هستم.

این همان مرگی ست که به موجب آن، شما دیده نمی شوید.

در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را

عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام

نشان، پدیده ای مادی ست. نام هم، آوازه و شهرت و معروفیت است.

مردم دنبال شهرت و معروف شدن هستند. نشان ممکن است پول، خانواده، مقام اجتماعی یا ملیت باشد، هر چیزی که شما می توانید با آن هم هویت شوید نشان است.

در مورد آن خانم یا آن آقای مسن که توسط مریضی اش می خواهد توجه جلب کند، مریضی نشان اوست:

،، رنجورم، پیرم، توجه ام کنید، ... ،،

- شما چگونه می خواهید معروف شوید و مردم با چه عنوانی شما را بشناسند؟

- با چه نشانی هم هویت شده اید و وقتی می پرسند کی هستید، نشان شما چیست؟

،، پدر خوب، مادر خوب، دوست خوب، استاد خوب، دکتر خوب، ... ،، با حرفه، با ملیت، با دین تان هم هویت اید؟

اینها نشان است و مردم بر اساس نشان، من ذهنی بزرگ، ما، درست می کنند و به جان هم می افتند. نشان ها با هم تفاوت دارند.

نشان ها موهومی اند، نشان ها از جنس زندگی نیستند.



هفته گذشته تصویری از صورت انشتین را که در گودی یک صفحه پلاستیکی نقاشی شده بود، نشان دادم. وقتی این صفحه پلاستیکی را می چرخانیم و قسمت گودی را که تصویر صورت روی آن کنده و نقاشی شده بود، روبروی خود قرار می دادیم، یکدفعه این تصویر، برجسته دیده می شد. به غلط، فکر می کردیم که یک چهره، یک صورت است. در حالیکه در گودی پلاستیکی این صورت کنده شده. وقتی این گودی را در روبرو قرار می دادیم یک دفعه، چهره ای بیرون می پرید.

انشتین در این رابطه به ما توضیح داد که من ذهنی، نور و هم هشیاری ست. این گودال نقاشی شده، بنظر یک صورت برجسته می رسید.

در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را

فرض کنید در چهره این آدم موهومی، یک نشان، مثلاً "یک خال بگذاریم. برای این خال و نشان، مردم خودشان را می کشند، در راه آن می میرند، حاضرند جان شان را بدهند، با این نشان هم هویت اند.

در حقیقت، مثل آن چهره موهومی و تصویری و ساختگی، این خال و نشان هم موهومی و خیالی و جعلی ست. و همی و بی اساس است.

همه این الگوهای من ذهنی که امروز توضیح دادیم، مانند همان چهره موهومی ست که وجود ندارد و همه کوشش های ما در این راستاست که بدانیم این چهره موهومی در نظر مردم چگونه دیده می شود؟ آیا خوب دیده می شود؟ بد دیده می شود؟

تمام کسانی که این باور را دارند، یعنی دوست دارند بدانند در نظر مردم چگونه دیده می شوند، با هم متحدند و با نشان، با علامت و الگو، هم هویت اند. با کسانی که نشان شان، هویت شان، علامت و الگویشان، معیارشان، در طرف دیگر صورت شان است، می جنگند.

در حالیکه این ماجرا، این نشان، این هم هویت شدگی، موهومی و تهی ست. نشان ها از جنس زندگی نیستند. شما متوجه می شوید که تمام آن قالب ها و سرمشق ها و الگوهایی را که فعال می کنیم، از جمله توقعات ما، بزک کردن قسمتی از این چهره موهومی ست.

رنجش ما، نشانی از چهره ای ست، که واقعیت ندارد، نیست.

توقع ما برای قدردانی، آرایش این چهره ای ست، که وجود ندارد.

یکبار دیگر این تصاویر را نگاه می کنیم. حتی اگر این صفحه پلاستیکی را کج و خم کنیم، این تصویر برجسته و موهومی از بین نمی رود. مانند من ذهنی که پدیده ای دائم در کار است.



parvizshahbazi.com



parvizshahbazi.com

پرویز شهبازی

گنج حضور



parvizshahbazi.com

parvizshahbazi.com

پرویز شهبازی

گنج حضور



از جهت این رسول گفت که "أَلْفَقْرُ كَنْزٌ"

فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام

به واقع، نداشتن وابستگی و تعلق، نجسبیدن به جذبه های فریبنده و فانی و گذرای جهان بیرون، همان تنعم و گنج و بی نیازی ست که متعادل و متوازن با فقر است.

بخاطر این است که حضرت رسول گفته: فقر، گنج است و در اصل گنج تمام نشدنی ست.

فقر وقتی ست که شما می پرسید: ،، من کی هستم؟ ،، و واقعا" ندانید کی هستید.

من پدر خوبی هستم، من شهروند خوبی هستم، من یک دکتر هستم، ... نشان است و نقش.

اما فقر، حالتی ست که شما از جهان مادی و از ذهن کمک نگیرید که کی هستید. شما پرسید من کی هستم؟ و جواب ذهنی نداشته باشید.

یکدفعه متوجه می شوید، آنکه هستید، بتدریج خودش را به شما نشان می دهد.

فقر یعنی از جنس چیز نبودن. هشیاری جسمی نداشتن. از جنس بی نهایت بودن. فضا دار بودن. فقر، گنجی تمام

نشدنی ست، زیرا گنج مادی تمام می شود ولی گنج زندگی، از جنس نه چیز بودن، تمام نشدنی ست.

اسم گنج را فقر گذاشته اند تا عموم مردم به آن پی نبرند و نتوانند آن را پیدا کنند.

شما باید روی خودتان کار کرده باشید تا گنج را بیابید. هر کسی که به این جهان می آید به دام من ذهنی می افتد و من

های ذهنی تشویقش می کنند که من داشته باشد. مردم درد داشتن را مقوله خوبی می دانند.

ما می بینیم که همه من دارند. من، من، من، ...

اما بعد از این من، من، من ها، به درد می افتیم. دردها را روی هم انباشته می کنیم و بعد درد خودمان را با گفتن





،، همه درد دارند ،، توجیه می کنیم.

یادمان باشد، که زنده شدن به حضور، به حرف نیست. مولانا در قصه ای که شاید امروز فرصت داشته باشیم ابیاتی از آن را بخوانیم می گوید:

"به بیانات خود توجه و دقت کن ."

ما نمی توانیم به زبان بگوییم که آرامش و صلح و صفا را دوست داریم و می خواهیم آرامش و شادی در کانون خانواده برقرار کنیم، اما هر لحظه من ذهنی مان خیز بردارد و بطور پنهان با آنتنی، درد ایجاد و پخش کنیم.

،، به زبان می گویم صلح و صفا می خواهم ولی در اصل هسته مرکزی ام درد پخش می کند. هر چه می گویم، هر کاری که می کنم، از دردها و رنجش هایم، از همان هسته درد سرچشمه می گیرد ،،.

شما باید برای خودتان مشخص کنید که هر چه می گوئید و انجام می دهید، گفته ها و اعمال تان، از فضای حضور سرچشمه می گیرد یا از من ذهنی دردمند برمی خیزد؟

کسی که از فضای هم هویت شدگی و دردمند، عمل می کند، فقر را پُر مایه و مهم نمی داند، معنی دار تلقی نمی کند، به همین دلیل، کسانی که فقیر معنوی اند، فقیر و معنوی اند، دیده نمی شوند.

آیا آدم باید فقیر و بی چیز و بینوا، هیچی نداشته باشد؟

" نه ". منظور این نیست که آدم مستمند و محتاج شده و هیچی نداشته باشد!، کار نکند، غافل و سهل انگار، الابالی و بی اثر باشد و مسئولیت را به گردن مردم بیندازد و بگوید: رسول گفته فقر گنج است!.

این معنی فقر گنج است، نیست.

شما ممکن است پنجاه میلیون دلار پول نقد در بانک داشته باشید، ولی همچنان محتاج و فقیر باشید. ممکن است بی خانمان، کنار خیابان بخوابید و فقیر نباشید، من ذهنی بزرگ داشته باشید.

اتفاقاً بعضی کسانی که بی خانمان اند و کنار خیابان می خوابند بغل دستی شان را که او هم کنار خیابان می خوابد، با ترشروی و دعوا، از کنار خود دور می کنند: ،، اینجا مال من است ،،.

آیا او فقیر است؟

" نه ". او فقیر نیست. فقیر انسانی ست که مسئولیت هشیاری اش را در این لحظه بعهده دارد.

یکی از مسئولیت های هشیاری ما این است که هر یک، معاش مان را تأمین کنیم.

کسی که به حضور زنده شود، وضع مادی اش بد می شود؟

آیا ممکن است که برکت و شعور و انرژی ناب ایزدی، هر لحظه به کار شما بریزد و از آن کار پول در نیاید؟

" نه ". ممکن نیست. هر کسی که وضع مادی اش خراب است، گرفتار من ذهنی ست.

آدم ممکن است جیبش پول نداشته باشد و بگوید من فقیرم. این آدم فقیر نیست. کسی که من ذهنی بزرگ و دردمند دارد فقیر نیست، فرعون است.

فرعون فقیر است؟

" نه ". منظور رسول از فقیر، این نوع فقیر نبوده.



این لحظه من از جنس حضور، از جنس فضای یکتایی، از جنس هشیاری هستم، از همان جنسی که از اول بودم. تمام هم هویت شدگی هایم را انداخته، هویت و آرامش و امنیت و شادی و خوشبختی ام را از امور و وضعیت ها و آدم ها و فرم های جهان مادی نمی خواهم. وقتی می خواهم خودم را تعریف کنم و بگویم کی هستم، به جهان مادی نگاه نمی کنم و این فقر است.

فقیر، انسانی فسادار و فضا گشاست. این وسعت و برکت دید و دل بی کران، چون از طرف خدا می آید تمام شدنی نیست. آرامش و عشق و خلاقیت فقیر، تمام شدنی نیست.

عوام تا زحمت نکشند نمی توانند بفهمند، فقر چیست، گنج چیست؟ به غلط می افتند.

عوام تشویق و تحریک می کنند و می گویند:

،، خشونت خوب است، نباید بی دست و پا بود، باید خودی نشان داده و جواب مردم را بدهی و آنها را سر جای شان بنشانی، تا بدانند تو کی هستی، باید دیده شوی، باید مردم از تو حساب ببرند، از تو بترسند، ... ،،

یکی از الگوهای من ذهنی که ما فعال می کنیم، ترس است. هر کسی که می ترسد و هر کسی هم که می ترساند، من ذهنی دارد. شما باید در طول روز خودتان را زیر نورافکن خود قرار دهید:

،، آیا من کسی را می ترسانم؟ آیا می ترسم؟ ،، اگر جواب تان مثبت است، من ذهنی دارید و ترس، درد است.

ترس مهمترین هیجان من ذهنی است. یعنی، من ذهنی بعنوان ابزار، لحظه به لحظه از آن استفاده می کند و ما متوجه آن نمی شویم.

به عبارت دیگر، باور هم هویت شده، هیجان ایجاد می کند و روی جسم ما تأثیر می گذارد.

مثلاً پدر و مادری بر این باورند که بچه ها هیچوقت نباید آنها را ترک می کردند. چرا تماس مستمر نمی گیرند، بیشتر اوقات به دیدن شان نمی روند، به بیماری آنها توجه زیادی ندارند، ...

این هم هویت شدگی با فرزند، رنجش و هیجان منفی ایجاد می کند و بر جسم آن پدر یا مادر تأثیر منفی می گذارد.

مهمترین هیجان من ذهنی که مانند آچار فرانسه به هر موردی می تواند مربوط شود و برای من ذهنی کار می کند، ترس است. ترس، ضد عشق، ضد انرژی و برکت ایزدی است.

هر کسی که بترسد و یا بترساند از انرژی و نیرو و برکت ایزدی محروم می شود و محرومیت هم ایجاد می کند و نهایتاً درد زیاد و ویرانی بیار می آورد.

جهان دردمند و آشوب زده ما، با نیروی عشق، بهبودی و شفا پیدا می کند.

شما در کجای جهان زندگی می کنید؟ در بعضی نواحی جهان، درد زیاد است. این دردها را فقط عشق بی دریغ و لایزال خدایی شفا می دهد، با کُشت و کُشتار و جنگ و انقلابات و دعوا، تحت عنوان:

،، این عده کافر را برای پاکسازی از بین ببریم و ... ،، درد زیادتر می شود. هر چه درد زیادتر شود، من ذهنی قوی تر می

شود. ترس بیشتر، من ذهنی را قوی تر می کند. هر چه بیشتر بترسانید، من ذهنی قوی تر می شود.

من ذهنی بسیار راغب است که شما، بترسانید. اگر شما بترسانید یا بترسید، بنده من ذهنی هستم.

من ذهنی، ترس را مثل افساری، گردن ما انداخته، او جلو می رود و ما هم دنبالش می کنیم.



وحی در ایشان بود گنج به ویران بود

تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

وحی، الهام و القاء و بصیرت، در انسان فقیر است. وحی، فکر نو و خلاق است که از طرف خدا، زندگی به ما، به همه، دمیده می شود. وحی فکر خلاق است، فکری ست که تابحال نبوده.

وحی، گنجی در انسان فقیر است. فکر خلاق گنج است که از برکت و عشق زندگی برخوردار است.

فرض کنید که شما بتوانید فکر کنید و فکرتان در یک زمینه عشقی و با لطافت بیان شود، آنجا دیگر از خشونت و درد من ذهنی خبری نیست.

گنج در ویرانه، یعنی در ظاهر فقیرانه ست.

منظور از ظاهر فقیرانه، کسی ست که الگوهای اکتسابی و دریافتی از من های ذهنی را ویران کرده. الگوی ملامت، الگوی توقع، الگوی استفاده از دیگران برای کسب تأیید و تقویت من ذهنی توهمی خود، الگوی رنجیدن، الگوی خشم، و الگوهای دیگر من ذهنی را بطور کلی ناکار و به هم ریخته.

از موضع من ذهنی، این الگوها گنج است ولی از موضع خرد زندگی، به هم ریختن و بی تأثیر کردن این الگوها گنج و برکت و زر پخته ست!

من ذهنی جاهل، که پُر از هم هویت شدگی، رانده و جدا از اصل خود و دردمند است، لذت زندگی را نمی فهمد، نمی چشد، خام است، شاد و شادی فضا و شادی خوار نیست، موتورش با خواستن و خواستن روشن است و قدرتش را از انباشتن می گیرد.

در حالی که زر پخته هشیاری، شادی خواری ست. شادی بودن، فکر نو و خلاق، از یک زمینه لطیف و بیکران، از آسمان درون شما، می جوشد و بالا می آید و در تمام ذرات وجودتان مرتعش می شود. هیچ خامی به آن دسترسی ندارد.

خام، جهل من ذهنی ست.

منصف باشیم، آیا هم هویت شدن با دردها و باورهای کهنه و پوسیده و آنها را به مثابه بت، پایه فکر و عمل قرار دادن، درست است؟

آیا انسان در این لحظه، خرد کُل، خرد خدا، خرد زندگی را بگذارد و به الگوها، مدل ها، ملاک و معیارها، انگاره ها، قالب ها، سرمشق ها و کلیشه ها و حرف های جاهلانه ای که از این و از آن، از گذشته ای گنگ رسیده، بپردازد و با آنها چفت و هم هویت و یکی شود و بخواهد آنها را ارائه دهد؟!، درست است؟

فهمیدنش بسیار ساده ست. این نگاه و رفتار درست نیست، نمی خواهیم خام بمانیم.

" نمی خواهید خام بمانید؟، این لحظه تسلیم شوید ". تا شادی و شادی خواری، شادی فضایی، وجد و نشاط و خوش حالی و خرسندی، حس زنده بودن در این لحظه، جای خواستن های مرگبار من ذهنی را بگیرد.

الآن هر کسی را که می بینید، شکوه دارد که ناقص است و چیزی می خواهد:

,, این ... و آن ...، این ... و آن ... را می خواهم ... " برای چه؟ "



« برای اینکه زندگی ام کامل شود ... »

" زندگی تان کامل است. فقط شرایط و وضعیت زندگی تان نواقصی دارد، ولی اگر نواقص این وضعیت و انرژی منفی ناشی از من ذهنی را داخل فکر و اعمال تان کنید، اوضاع، درست نخواهد شد "

گفتم: « ای جان ببین زین دلم سست تنگ »

گفت که: « زین پس ز جهل وامکش از پس لگام »

به زندگی گفتم: « ای جان ببین زین دلم سست تنگ » (تنگ، تسمه یا چرمی ست که بوسیله آن زین را محکم به اسب می بندند).  
" خدایا، ای زندگی، نگاه کن، من روی زین دلم نشسته ام، اما تنگ زین دلم، لُق و شُل و سست است، ثابت و مستقر نیستم، با وضعیت های گذرا اعصابم به هم می ریزد، تعادل روانی ندارم، ... "

زندگی پاسخ داد: « زین پس ز جهل، وامکش از پس لگام »، تو عنان و لگام اسب زندگی را نکش، تو فقط روی آن بنشین، من اسب زندگی را جلو می برم.

ما محکم روی اسب زندگی نشسته، لگام و عنان آن را محکم کشیده ایم.

مولانا بطور غیر مستقیم به ما می گوید که اگر شما روی زین زندگی نشسته، ولی لگام آن را محکم کشیده اید، به این دلیل است که تمام کارهایتان بر پایه ترس و کنترل است. نتیجه چه می شود؟

فرض کنید در محفظه ماشینی قرار گرفته اید و دو تسمه به دست شما داده و می خواهند دو تسمه را با تمام توان و قدرت، محکم بکشید. ولی شما هر چه محکم تر تسمه ها را می کشید، محفظه ای که در آن قرار گرفته اید فشار بیشتری به شما می آورد. پس تسمه ها را نکشید!، رها کنید!.

چرا بر اساس جهل و باورهای هم هویت شده گذشته، این لحظه زنده زندگی تان را تحت تأثیر قرار می دهید!.

" خدا، قوانین زندگی، به من گفته، از این به بعد: از روی جهل و بر اساس آموخته ها و هم هویت شدگی ها و داده های کلیشه ای قبلی، عنان اسب زندگی را که من در دست دارم، نکش، زیرا که تو هنوز در جا و مقام خود مستقر و ثابت، قرار نگرفته ای، هنوز قائم به اصل خود نیستی، هنوز با من یکی نشده ای، اگر در دویی با من، عنان اسب زندگی را محکم بکشی، ممکن است اسب دو پایش را بالا ببرد و از روی زین زندگی که لُق و شُل و سست شده، لیز خورده و بیفتی!.

گرچه ما ماهیتا" و بعنوان هشیاری، روی زندگی سواریم، اما دل ما هنوز استقرار ندارد و در نقطه ثابت و مستقر زندگی قرار نگرفته ایم.

این عدم تعادل به چه علت است و چرا استقرار نداریم و حالا چه کنیم؟

" باید این لگام را محکم نجسبید، نترسید. دنیا خراب نمی شود ". نگویید:

« اگر دهنه این کنترل را شُل بگیرم، بچه هایم، همسر و دوستانم بدبخت می شوند، من باید به همه بگویم چکار کنند، من کارها را راست و درست می کنم و اگر نباشم همه چیز خراب می شود ... »

" تو کارها را خراب می کنی، تو نمی گذاری اسب زندگی ات را خدا براند، تا زمانی که لگام زندگی را تو در دست گرفته ای، کارها روبراه نمی شوند. سامان نمی پذیرند ".



شروع سامان یافتن وضعیت ها و امور، عمل توأم با پذیرش است.

اتفاق این لحظه را بدون قضاوت، بپذیری، امور سامان می پذیرند.

گفتیم که یکی از راههای عدم تأکید و ضعیف کردن من ذهنی، این است که شما بگویید:

«، من می خواهم من ذهنی ام را که فعلا" بطور کامل نمی توانم ببندازم، کمتر تأکید کنم، بعد از این تمرکز و تأکیدم زنده شدن به حضور است. الگوهای جهل را دنبال نمی کنم.

مثلا" الآن، در رابطه با من، اتفاقی رخ داده، از سر جهل است که اتفاق این لحظه را به ضرر خود می بینم، ...».

" (من شخصا"، داستان هایی از زندگی خود دارم که الآن جای طرح آنها نیست، ولی موقعی که اتفاق می افتاد ذهن" بسیار بد جلوه می کرد، فاجعه بود، اما بعد از مدتی متوجه شدم که چه اتفاق خوب و نجات بخشی برایم بوده، به وجود عمق بخشیده و اگر آن اتفاقی که من می خواستم، روی می داد، به ضرر تمام می شد ولی آن موقع آدم متوجه نیست، نمی داند) ".

صحبت بر سر قضاوت است. از جهل ماست که اتفاق لحظه را نپذیریم، من ذهنی جاهل و بی خبر، اتفاق را طوری دیگر می خواهد.

" شما الآن با اتفاق این لحظه آشتی کن و هماهنگ شو، با اتفاق این لحظه موازی شو و برو، ببین چه می شود ".

آشتی کنید، خرید زندگی به فکر و به کار و به عمل شما می ریزد.

البته، هنوز باید در میدان کار و عمل، آنچه را که در توان دارید بگذارید، نه اینکه بعد از آشتی با رویداد لحظه، به بی عملی و به خواب و مسامحه روید، بلکه این لحظه، مسئولیت هشیار و بیدار بودن خود را هم دارید.

مثلا" در این لحظه، می دانید که:

- خشمگین و زنده به من ذهنی هستید، یا حاضر و زنده به حضورید. مسئولیت آن با شماست.

مسئولیت دیگر شما، این است که حداکثر انرژی و توان خود را در کاری که می کنید بگذارید. خود را به دست زندگی بسپارید، ببینید شما را به کجا می برد. همین.

" نگران نباشید، زندگی شما را جای خوب و آمنی می برد ".

تا که سرانجام تو گردد بر کام تو

توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام

سپهر و فلک و اتفاقاتی که رخ می دهد، در اختیار و رام ما نیست.

هر اتفاق و رویدادی این لحظه می خواهد رخ دهد، رخ دهد. هر عارضه و واقعه و امری، این لحظه می خواهد اتفاق بیفتد، بیفتد. اصلا" مهم نیست.

وقتی من با این لحظه موازی ام، عنان زندگی ام دست زندگی ست.

رویدادهای بعدی و سرانجام من، یک روز دیگر، دو روز دیگر، یک ماه دیگر، چه اتفاقی می افتد، بستگی به عمل من در این لحظه دارد. آیا عمل این لحظه من، قائم به اصل خود و از پایگاه هشیاری حضور است یا بر مبنای من ذهنی ست؟

" آیا انرژی و موهبت و برکت زندگی، امروز، این لحظه، به فکرها و به عمل تو می ریزد، یا نه؟ ".



اگر این لحظه، از موضع هشیاری حضور، برکت زندگی به فکرها و به عملکردهای تو می ریزد، یکماه دیگر، دستاوردها و سرانجام خوبی خواهی داشت.

ولی من ذهنی در ستیزه با این لحظه می خواهی سرانجام خوبی داشته باشی، که البته ستیزه با لحظه، نتیجه عمل را، فاسد می کند. پاسخ ستیزه با لحظه، همیشه منفی است. " عمل ما در این لحظه، هدف های خوب ما را فاسد کرده ". وسیله هدف را فاسد کرده.

ما فراموش می کنیم که وسیله قسمتی از هدف است! وسیله این لحظه، باید خوب و درست انتخاب شده باشد. وسیله خوب، انرژی و شعور و هشیاری ایزدی را به کار ما می ریزد. تا که سرانجام تو، گردد بر کام تو.

اگر تو عنان این لحظه را بدست زندگی بدهی و تسلیم باشی، اسب فلک رام نشدنی، تو را زمین می زند؟ ما نمی توانیم اتفاق را کنترل کنیم.

آیا شما می توانید رویدادها و اتفاقات را کنترل کنید؟ شما می توانید حرف زدن و رفتار مردم را کنترل کنید؟ آیا می توانید بچه ها و همسران برای اینکه این کار را نکنند، آن کار را نکنند، کنترل کنید؟ " نه. نمی توانید ". به بیت اول برگردیم که گفت:

من اگر دیده نشوم، اتفاقات نمی توانند مرا پیدا کنند.

اتفاقات به چه کسانی صدمه می زنند؟

به کسانی که دیده می شوند.

گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ

هست حیات ابد جوییش از جان مدام

مولانا توجه مان می دهد که اگر ما بدانیم که مرگ نسبت به من ذهنی، صد باغ و برگ (میوه) دارد، ...

یعنی حس خوشبختی، اتفاقات خوب، آرامش و شادی در خانواده، قدر یکدیگر را از موضع حضور دانستن، روابط خوب با دوستان، همکاری ها و خلاقیت ها و آفرینش هر چه که دل مان می خواهد بیافریند، به ثمر رسیدگی مادی و ... در گرو مرگ من ذهنی است. اما ما این موضوع را خوب نفهمیدیم!

ما فکر می کنیم که زندگی یعنی، الآن بصورت یک جسم مادی، یک پیکر هیجانی، بلند شده و دیده شویم!

ولی اگر از خواب من ذهنی بیدار شویم، از جنس بی نهایت، از جنس ابدیت، از جنس زندگی زنده و تازه، از جنس حال زنده این لحظه، حیات ابدی، از جنس خدا می شویم.

زنده بودن خود، زنده بودن زندگی، پیوستگی مان را با کل مخلوقات و کائنات، تا دورستها، ... در این لحظه، حس و تجربه می کنیم. همیشگی بودن خود را علیرغم تغییر و نوسانات جسمی، درک و حس می کنیم، نمی میریم.

و در اینصورت، مدام و پیوسته، دنبالش می گردیم. جوییش از جان مدام.

ولی اکثر ما، صادقانه و از ته دل، از عمق جان، عاشق و دنبال حضور نیستیم. زنده شدن به هشیاری و گنج حضور، مُردن نسبت به من ذهنی، برای عده ای هدف است و در این مهم، متأسفانه، مایه و تلاش لازم را بکار نمی بریم.

اوضاع جهان امروز ما، وضعیت و پیشرفت ما را در زنده شدن به هشیاری حضور نشان می دهد!.



مولانا امروز گفت: " عمل ات را ببین "

- آیا ما زیر نورافکن خودمان هستیم؟

- آیا مدام، مُردن خود را نسبت به من ذهنی که معادل زنده شدن به هشیاری حضور است می بینیم؟ می سنجیم؟

- آیا متوجه زیان سخت و افراطی منِ ذهنی شده ایم؟ (هر دفعه که بعنوان من بلند می شود، ضرری به ما می خورد، ما آن من را نمی بینیم و توجیه اش می کنیم).

- آیا درست و منصفانه ست که از موضع منِ ذهنی، اطرافیان مان را مجبور کنیم که همواره حق را به ما دهند، ما را حمایت کنند و با دشمنان ما دشمن شوند؟، " نه "

این نوع نگاه و رفتار، با جان و دل و صادقانه مُردن نیست، باید صادقانه دنبال مُردن منِ ذهنی باشیم.

مولانا سپس می گوید: مردن منِ ذهنی، با کم حرف زدن و سکوت و هر لحظه از جنس زندگی شدن صورت می گیرد.  
خامش کن. لب ببند.

خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند

نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

اصلی ترین و مهم ترین کار ما باید، مُردن نسبت به منِ ذهنی باشد. یعنی مانند پیکری که مُرده و هیچ چیز بر آن تأثیر و کاربُرد ندارد، آنچنان نسبت به خواست ها و الگوهای منِ ذهنی بمیریم که هیچیک از فُرم هایش بر ما تأثیر گذار نباشد و ما را نجنباند و این مهم، به هر کار دیگری در این جهان، الویت دارد.  
مولانا می گوید: منِ ذهنی ات را خاموش کن. فکر بعد از فکر معتاد گونه را رها کن. برای پریدن از این فکر به آن فکر عجله نکن.

در خواندن این ابیات هم نباید عجله کنید. عده ای عجله می کنند:

,, آقا لطفاً سریع معنی این بیت را بگویید و برویم سر بیت بعدی، ببینیم بالاخره چه می شود، ... .. این عجله، کار منِ ذهنی ست.

ما باید به پیام و به جوهر بیت، زنده شویم. بکار بردن پیغام ابیات در زندگی جاری و روزانه مان، مد نظر است.

شما دنبال معادل و معنی ادبی این ابیات نباشید. معنی ادبی بیت، مورد نظر من نیست.

مهم این است که این بیت، چگونه شما را تغییر می دهد و این تغییر را باید در خودتان ببینید و گرنه معنی ابیات، بدر کار ما نمی خورد.

اشعار مولانا، علاوه بر ارزش ادبی، معیار برای زندگی ست. من در صدمم و می خواهم، پیام این ابیات که سرشار از زندگی ست، منتقل شود.

پس یاوه گویی ها و هرزه روی ها و پُرگویی ها و وراجی های ذهن را خاموش می کنیم.

چگونه خاموش می کنیم؟

سرعت فکر را پایین می آوریم. زیرا درک و شناسایی کرده ایم که علت تند تند حرف زدن ما، یا تندتند فکر کردن، پریدن

فکر از روی این سوژه به سوژه ای دیگر، پریدن از این موضوع، به موضوعی دیگر، پریدن از دیروز به فردا، از



آینده به گذشته و ... برای پیدا کردن راه نجات است، اما راه نجات در پُرشِ مدام و مستمرِ فکر از موضعِ منِ ذهنی، نیست، زیرا فکرِ پویا و خلاق و زاینده، از **آنطرف** می آید.

پس من، فکر معتاد گونه را متوقف می کنم و از پایگاه حضور می اندیشم و می گذارم که عنان لحظه ام را زندگی بدست گیرد.

ما با بی ذهنی، بی آنکه حرف بزنیم، می توانیم قند بجویم و شادی و آرامش را که خاصیتِ دلِ ماست، منتشر کنیم نیازی به گفتگو و پُرحرفی های بیهوده ذهن نیست. **بی ذهنی خای قند**.

اگر فهمیدید که منِ ذهنی، توهم است و می توانید به خدا زنده شوید، بتدریج و یا اگر می توانید، یکدفعه، نسبت به آن **من**، از خود نیست شوید، تا از برکتِ جاودانِ **او**، بطور کامل **هست** شوید.

منِ ذهنی، هستی کاذب است و هستی حقیقی اوست. شما الآن **او** را شناخته اید.

\*

اجازه بدهید که چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم.

اواسط قصه ای از دفتر دوم مثنوی هستیم که بخشی از آن را قبلاً" برایتان خوانده ام. در این قصه، حضرت رسول، یکی از یارانش را که مریض شده بود، عیادت کرد.

این تمثیل می تواند، معادل احوالپرسی خدا این لحظه، از شما که مریض شده اید باشد و این مریضی سرماخوردگی و مریضی جسمی نیست، بلکه عدم استقرارِ روحی روانی ست.

یعنی مبتلا به دردهای منِ ذهنی مثل ترس و رنجش شده ایم.

فرض کنید، خدا به عیادت و احوالپرسی شما آمده و می پرسد که چکار کرده اید.

در تمثیل، آن مریض به رسول می گوید که **با منِ ذهنی ام دعا کرده ام**.

عاید و محصولی که ما از قصه برداشت می کنیم این است که: این لحظه زندگی ما را در آغوش گرفته. اما، ما که قسمتی از زندگی هستیم، راه را خطا رفته ایم.

می گوید: چرا با منِ ذهنی ات دعا کرده ای؟ ما که بیدار شده و متوجه خطای خود شده ایم، طلب بخشش می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۳

تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت: توبه کردم ای سلطان که من

از سرِ جلدی نلآقم هیچ فن

آن بیمار گفت:

ای پادشاه، من متوجه شده ام که تا بحال با منِ ذهنی خود دعا می کردم و حال، توبه کردم.





از این پس، من دیگر از روی گستاخی و زرنگی و حقه بازی و دروغ در هیچ امری لاف نمی زنم.  
(بنده نمی تواند عذاب الهی را برتابد. زبان حالش آیه ۲۸۶ سوره بقره ست:

... وَلَا تُحْمَلُوا مَا لَا طَاقَةَ لَأَنبَائِهِ وَعَاقِبُ عَنَّا وَ اغْفِرْ لَنَا وَ ارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا ... و پروردگار، بیش از طاقت مان بر ما مینه و از گناهان مان در گذر و ما را بیامرزد و بر ما رحمت آر که تویی سرور ما. ...).

دعا کردن و خواستن از خدا، بستگی به این دارد که شما این لحظه از چه جنسی هستید. به چرخش زبان که بگویید: این ... را می خواهم، آن ... را نمی خواهم، نیست. زبان مهم نیست.

نه، دعا این نیست. بلکه مهم خواست و تمنا و بیان شما از صمیم دل تان است. اگر دل شما از جنس هم هویت شدگی و درد است، دعایی را که به زبان می آورید، مهم نیست.

شما نمی توانید با زبان، ادعای علاقمندی به صلح و آرامش در زندگی شخصی و اجتماعی کنید، ولی من دردمند هم هویت شده تان با جهان فرم و گذرا، هر لحظه سم هم هویت شدگی و درد من ذهنی را به خانواده و به جامعه تزریق کند، این دو با هم سازگار نیستند. نمی شود.

طبق قانون جذب، هر کسی، هر چیزی را که بیان می کند، به سوی آن می رود و همان را زیادتیر می کند. شما این لحظه از سر جلدی (زرنگی، شتابزدگی)، می خواهید به آینده بروید، زیرا زندگی را در آینده می بینید.

من ذهنی هم شتابزده و هم زرنگ است. این لحظه را از جنس جسم می بیند. شتابان می خواهد به آینده رود، زیرا زندگی را در آنجا می بیند. در حالیکه:

**این لحظه خداست و یک اتفاق.**

من ذهنی چون هشیاری جسمی ست، خدا، که همه چیز را در آغوش گرفته، نمی بیند، فقط اتفاق این لحظه را می بیند و در نتیجه با رویداد و اتفاق لحظه، ستیزه می کند. ستیزه با اتفاق در این لحظه، ستیزه با کل، ستیزه با خدا هم هست. البته، من ذهنی (جلد)، زرنگ هم هست.

اگر ما یک کیفیت مهم از مولانا و از این برنامه یاد بگیریم، آن است که زرنگ نباشیم. از سر جلدی نلاقم هیچ فن.

امروز مولانا به ما گفت: زندگی به ما می گوید: « زین پس ز جهل وامکش از پس لگام ».

از پس، این معنی را هم می دهد که شما بر اساس گذشته افسار آینده را می کشید.

اصلاً" گذشته وجود ندارد. فقط این لحظه وجود دارد. این چه اشتباهی ست، من ذهنی که بر اساس گذشته درست شده، افسار این لحظه را که زندگی ست در دست گرفته و می کشد!.

از سر جلدی و زرنگی، بر اساس جهل گذشته، می لافد!.

در قصه، آن شخص به حضرت رسول می گوید و ما هم الآن که رنجوریم، فرض می کنیم خدا به عیادت مان آمده و به سلطان زندگی می گوئیم:

«، ما دیگر از روی گستاخی و زرنگی و دروغ، با هیچ فن و تکنیکی، در هیچ امری، لاف نمی زنیم ،».

این جهان تیه است و تو موسی و ما

از گنه در تیه مانده مبتلا



یا رسول الله، این دنیا در مثل، مانند صحرای تیه ست و تو نیز مانند حضرت موسی و ما نیز قوم بنی اسرائیل بواسطه عصیان و گناه دچار رنج و عذاب آن صحرا شده ایم.

(در این بیت، صحرای تیه، رمزی ست از عالم مادی که ارواح در آن سرگردان می شوند و از اصل و مقصود خود وا می مانند و پیامبر کنایه از راهنما و راهبر این ارواح سرگردان، در جهان مادی ست).

این جهان مانند همان بیابان، تیه ست. تیه بیابانی ست که قوم موسی در آن چهل سال سرگردان شدند.

تیه و بیابان ما، ذهن است. چهل سال، شاید معادل چندین میلیون سال است که انسان بوجود آمده و ذهن را موجودیت داده و در آن گیر کرده است.

(موسی می خواست قوم اش را از مصر که سبب جهان مادی ست به سرزمین موعود که فضای یکتایی ست ببرد، اما آن قوم از امر موسی سرپیچی کرده و از رفتن به سرزمین موعود، که ممکن بود برایشان همراه با دشواری باشد، امتناع کردند. پس از آن عصیان، به امر حق، محکوم شدند که چهل سال، در صحرای تیه - قسمتی از صحرای سینا - بمانند و با زندگی سخت و دشوار آنجا، دست و پنجه نرم کنند).

این قوم، طلا، همراه خود برده بودند، در حالیکه موسی به آنها گفته بود که چیزی از جهان مادی با خود همراه نبرند. مولانا هم به ما تأکید می کند:

" برای رفتن به فضای یکتایی، تعلق و هم هویت شدگی، با خود برندارید، درد حمل نکنید "

ما هم ابتدا می پذیریم. با زندگی صحبت می کنیم، به موسی که رمز خدا، رمز انسانی ست که بصورت هشیاری از ذهن خود را بطور کامل عقب کشیده و روی خود قائم و به حضور زنده شده، خدای متجلی در جسم می تواند باشد، می گوئیم:

این جهان که ذهن، آن را به ما نشان می دهد، بیابان است و تو موسی، ما را هدایت می کنی و ما چون گنه می کنیم، یعنی با مقولات این جهانی: که اهم آنها سه مورد مادی، پآوری و درد است، هم هویت و یکی می شویم، در بیابان سرگستگی گیر می افتیم.

جسم ما هم از جمله آن موارد مادی ست که با آن هم هویت ایم. با هر چیزی که هم هویت ایم، گناه ایجاد می کند زیرا روی روح و جوهر زندگی را می پوشاند و کدر می کند.

یعنی، در ذهن، با من ذهنی مان روزگار را از نقطه ای مادی شروع می کنیم، و نهایتاً به نقطه ای مادی دیگری می رسیم. برای همین است که می گوید:

" قوم موسی با منیت و با من ذهنی شان، در بیابان گمراهی، سیکل روزانه شان را صبح شروع می کردند و تا شب در همان صحرای عقیم و بایر استحقاق و شایستگی که شروع کرده بودند، می چرخیدند و باز به همان نقطه شروع می رسیدند "

سالها ره می رویم و در اخیر

همچنان در منزل اول اسیر

سالیان سال است که ما راه در می نوردیم ولی در همان منزل نخستین، اسیر و گرفتار مانده ایم. چنانکه قوم بنی اسرائیل در صحرای تیه صبح حرکت می کردند و شام به همانجای نخست می رسیدند. (منظور از منزل اول، طبیعت



است. یعنی هنوز در جنبه های مادی و عرصه های بهیمی خود فرو مانده ایم و گام به پهنه بی انتهای جهان معنا و عالم روح نگذارده ایم).

**این لحظه زندگی ست.**

شما اگر این مهم را درک و شناسایی کنید، متوجه می شوید که این **لحظه**، تنها روزن، تنها راه خروج، برای دستیابی به گنج حضور است.

این **لحظه**، تنها دریچه، برای زنده شدن به هشیاری حضور است. شما نمی توانید زنده شدن به حضور را بصورت یک هدف، به آینده موکول کنید. من ذهنی اینکار را می کند. برای من ذهنی، رسیدن به حضور یک هدف است.

در حالیکه، زنده شدن به حضور، نمی تواند یک هدف باشد. هدف در زمان است و شامل مقوله های مادی ست. به حضور زنده شدن، همین الآن، در این **لحظه** ست. در واقع، ما در سرزمین موعود هستیم، اگر شناسایی کنیم و متوجه شویم که از جنس آنچه که ما را به خود جلب و جذب می کنند، نیستیم.

مثلاً" ما می توانیم شناسایی کنیم که:

- ما، وضعیت این لحظه نیستیم.

- وضعیت این لحظه، با این لحظه فرق دارد.

- این لحظه اتفاق می افتد اما ما، از جنس اتفاق نیستیم. این لحظه، با رویدادی، واقعه ای، اعصاب مان تحریک می شود و تعادل روانی مان را از دست می دهیم مثل اینکه خود، در حال اتفاق افتادن هستیم، اما باید بفهمیم که ما نمی توانیم اتفاق بیفتیم، برای اینکه فضای در برگیرنده اتفاق هستیم. (این شناسایی ها به ما کمک می کنند).

اما چون در ذهن هستیم، با هشیاری جسمی، فکر می کنیم که به حضور زنده شدن یک موفقیت در زمان است. من ذهنی، حضور را بعنوان موردی مادی، می خواهد به خود اضافه کند. شما باید مواظب باشید که:

- تمرین معنوی شما باز هم شبیه بدست آوردن و افزودن به خود نباشد.

- تمرین معنوی شما چیست؟ بعنوان رهرو زنده شدن به حضور، چه می کنید؟

آیا تمرینات معنوی شما، برای زنده شدن به حضور، متمرثر بوده اند، کار می کنند، شما را به جایی رسانده اند؟ تمرین معنوی و زنده شدن به حضور، با همه مقولات مادی فرق دارد. چیزی نیست که در زمان، به ما افزوده شود.

مبادا شما سالها تمرین معنوی می کنید و آخر سر همچنان در منزل اول، اسیر هستید! چرا اسیر هستید؟!.

هر اشتباهی می تواند شما را در بیابان گمراهی، سرگردان کند. فراموش نکنید که:

شما فضای در برگیرنده اتفاق هستید و نه خود اتفاق.

این لحظه بدن تان هم اتفاق است. شما بدن تان هم نیستید.

شما از آن جنسی هستید که نه می سوزد و نه زاییده می شود. نه می زاید و نه از بین می رود.

نه کم و نه زیاد می شود. نه به زمان می افتد و نه هدف است.

متوجه شدید که چرا قوم موسی چهل سال سرگردان شدند؟



این چهل سال، عددی سمبلیک است. مدت بسیار طولانی ست که بشریت، در توهم زمان، در ذهن گیر کرده. خلاصه کنم:

" ما از جنس ابدیت هستیم، این لحظه می توانیم با زنده شدن به حضور، تمام آن وابستگی هایی را که به آنها چسبیده ایم، بیندازیم و به زندگی ابدی زنده شویم و عمق بی نهایت پیدا کنیم. الان. همین لحظه. اما بطور مصنوعی به زمان و به چیزهایی دل بسته ایم که ابدیت را محدود می کنند. هشیاری جسمی من ذهنی، منحصر به گذشته و آینده ست و این گیر کردن در گذشته و آینده، ابدیت را محدود می کند. اگر ابدیت را به هشیاری جسمی، محدود کنند، به گذشته و آینده تقلیل می یابد. در این رابطه ست که ما خود را گذشته زنده می بینیم.

امروز مولانا هم اشاره کرد. ما می گوئیم:

،، گذشته زنده هستیم، بعنوان گذشته ای زنده، افسار زندگی را گرفته و می رویم تا در آینده به زندگی برسیم ،،

به جایی برو که مردم بگویند، تو پدر خوبی هستی.

،، به جایی برو که مردم بگویند آدم خوشبخت و موفقی هستی یا تصویر ذهنی من از خودم، طوری باشد که شبیه آدم های خوشبخت باشم ،،

شبیه شدن اصیل نیست. شما نمی توانید بگوئید مولانا اینطور می نشست، اینطور راه می رفته و اینطور زندگی می کرده، من هم از او تقلید می کنم.

تقلید و شبیه یکی شدن، دروغین است، اصیل نیست. شما باید تبدیل شوید. خودتان عین زندگی باشید. در هر کسی، یک زندگی طلوع می کند و شما باید در آن طلوع باشید، طلوع آن زندگی باشید، تجسم و فرم آن زندگی باشید، نمی توانید مثل کسی دیگر باشید. هیچکس مثل کسی دیگر نیست.

گر دل موسی ز ما راضی بدی

تیه را راه و کران پیدا شدی

اگر دل خدا، دل موسی، دل ما، این لحظه، از ما راضی بود (این لحظه دل ما راضی باشد دل خدا راضی می شود)، راه و انتهای بیابان تیه پیدا می شد.

شما با این لحظه آشتی کنید، خدا هم با شما آشتی می کند.

کی اول دستش را برای آشتی می برد؟ ،، شما ،،

شما توقع نداشته باشید و نگوئید: ،، خدا بیاید و یک سری تغییرات در زندگی ما بوجود بیاورد و ما ببینیم که واقعا" تغییراتی در زندگی ما رخ می دهد! ،،

چنین چیزی ممکن نیست. دل موسی، خدا، راضی نیست، برای اینکه ما بجای موسی، اتفاق را می بینیم، تسلیم نیستیم. ما با خدا، با موسی ستیزه می کنیم.

اگر دل موسی، خدا، راضی می شد در اینصورت بیابان به آخر می رسید و دری پیدا می شد. راه و کران پیدا شدی!.

اگر این موضوع را صد بار هم تکرار کنیم، باز هم کافی نیست، برای اینکه جا نمی افتد!.



من ذهنی می شنود و فراموش می کند. من ذهنی می خواهد مفهوم حضور را بعنوان سرمایه و یک مقوله خوب، به خود اضافه کند.

شما نخواهید تمرین معنوی را به داشتن تعبیر کنید. حضور داشتنی نیست، بودن است.

باید از داشتن به بودن برویم. چیزهایی که داشتید، اینجا به درد نمی خورند.

پس، دل موسی، دل خدا، از ما راضی نیست برای اینکه با او می ستیزیم.

، چه می آموزیم؟ ،،

عمل تسلیم شده و پذیرش را یاد می گیریم.

ور بکل بیزار بودی او ز ما

کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟

اگر موسی، خدا، به کلی از ما بیزار بود، چگونه ممکن بود که از آسمان بر ما نعمت و مائده فرو بارد؟ (دقتر اول 80).

این خوان، این برکات، این غذا، این سیگنال و نشانه ها، این علائم و شاخص ها، از آسمان به ما می رسد.

ما الآن خوب زندگی می کنیم، بالاخره به میزانی هشیاری هست، پس زندگی به کلی از ما بیزار نیست و می خواهد ما را از این مخمصه بیرون بکشد.

هر لحظه زندگی اتفاقات را در جتهی می برد که از من ذهنی آزاد شویم، ولی ما حواس مان نیست.

هر اتفاقی را که برای شما می افتد، باید بپذیرید و در عین پذیرش، باید کوشش تان را برای بهبود امور بکار برید ولی اجازه دهید که از درون تان الهامات شما را هدایت کنند.

با من ذهنی و از موضع جهل عمل نکنید. اگر زندگی از ما به کلی بیزار بود، این مائده و خوان از آسمان نمی رسید. همانطور که برای قوم موسی علیرغم آنکه قدرشناسی نکردند، موهبت می رسید.

من ذهنی قدرشناسی را بلد نیست. درست است که می گوئیم بر مبنای اصول و آداب من ذهنی، نباید از مردم توقع قدرشناسی داشته باشیم، ولی سپاسگزاری و قدرشناسی از مشخصات ممتاز حضور است.

مائده از آسمان در می رسید

بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس

بی ادب گفتند کو سیر و عدس

مائده، مائده، خوان، نعمت، بدون خرید و فروش، بدون گفت و شنود، از آسمان می رسید و چند نفر از قوم و اطرافیان موسی که بی ادب و گستاخ بودند و شکر و قدرشناسی را نمی شناختند، گفتند: پس سیر و عدس کو؟

منقطع شد خوان و نان از آسمان

ماند رنج زرع و بیل و داس مان

گفت: ،، حالا که شما قدر غذای آسمانی را نمی دانید، با بیل و داس زحمت بکشید تا غذا بدست آورید ،،

پس هر چه را که ما، قدر نشناسیم، از دست می دهیم. من ذهنی با ناسپاسی نعمت از دست می دهد. درست است کسی که به موازات زندگی کار می کند نباید بر اساس آداب من ذهنی، توقع قدردانی داشته باشد ولی ما که دریافت می کنیم



اگر از جنس زندگی باشیم باید قدرشناس باشیم.

اگر سپاسگزار و حق شناس نباشیم، موهبت و اعطا و نعمت زندگی را از دست می دهیم. پس ما متوجه می شویم که زندگی از ما بیزار نیست و ما را در آغوش گرفته و به اندازه ای که اجازه می دهیم، هشیاری را در ما می دمد و می خواهد ما را آزاد کند.

گی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟

در بیابان مان، آمان جان شدی؟

چگونه ممکن بود که از سنگی چشمه‌ها جوشان و روان شود؟ و چگونه ممکن بود که در آن بیابان خشک، جان مان را از هلاکت حفظ کند؟ (اشاره به یکی از معجزات حضرت موسی).

مولانا استدلال می کند:

موسی عصایش را به سنگ زد و از آن دوازده چشمه جوشید. یعنی از دلِ سنگِ منِ ذهنی ما، چشمه آب حیات می تواند جاری شود. شاید هم عدد دوازده، به دوازده نوع یهودی، به انواع و گونه گونی های انسانی و مخلوقات اشاره دارد.

پس طبق تمثیل، موسی سمبلِ خدا و همه انسان ها قوم بنی اسرائیل هستند. علیرغم گناهی که مرتکب می شوند، و هر دینی که دارند، از دلِ شان می تواند چشمه آب حیات بجوشد.

اگر خدا بیزار بود که از بعضی دل ها چشمه جاری نمی شد. آنها هم بالاخره از جنس منِ ذهنی بودند.

مولانا هم موقعی، منِ ذهنی داشت. اگر خدا به کُلی از ما بیزار بود، در بیابان جهان، در بیابان منِ ذهنی، سالم نمی ماندیم. اما ما، سالم ماندیم. الان نسبتاً خوب زندگی می کنیم. به اندازه کافی هنوز خرد داریم که کارهای این دنیا را حل و فصل کنیم و در اثر حرص خودمان را نابود نکنیم.

انسان هنوز تعقل و تأمل می کند. درست است که جنگ های زیاد و سلاح های گشتار جمعی بوجود آورده و هر لحظه ممکن است که بی خردی فاجعه بوجود آورد و نمی تواند از جنگ و گشتار اجتناب کند، اما هنوز فهم و بصیرت دارد و تأمل می کند. هنوز خردورزی در این جهان هست و امید آنکه ما انسان ها نجات پیدا کنیم.

امانِ جان داریم.

جهل و دردِ منِ ذهنی، تا بحال نتوانسته بطور کامل ما را نابود کند و گرنه ما نمی ماندیم.

پس مولانا یادآوری مان می کند که روند تکاملی زندگی در راستایی ست که انسان از گیرِ منِ ذهنی آزاد شود و این آسان نیست.

هر دانشی، دانش علمی، یا دانش دینی که بصورت مذهب درآمده، جدایی را تبلیغ می کند.

ما نباید از یک دین دو مذهب درست کنیم و این دو، به جان هم بیفتند و جدایی را تبلیغ کنند. نفاق، کارِ منِ ذهنی ست.

با وصفِ این سوءتفاهم هایی که وجود دارند، ولی ما امانِ جان داریم. ما خوبیم.

پس مولانا می گوید علیرغم این نابسامانی ها، ما به پیش می رویم. خدا ما را جلو می برد.

در این قصه توضیح می دهد که:



" درست است دیو، شیطان، منِ ذهنی، توطئه می کند، اما متوجه نیست که توطئه هایش، به ضرر آن تمام می شود ". شما فرض کنید که همه من های ذهنی و همه دردها و انرژی های مسموم و منفی عالم را جمع کنند و یک باشند که اسمش را دیو یا شیطان بگذارید، شوند. دیو حقه بازی می کند ولی نمی فهمد، متوجه نیست که مکر آن به خودش برمی گردد.

در قصه هم می گوید: لعنت ها و فوت و فن ها و حقه بازی هایش نهایتاً بر علیه و به ضرر خودش تمام می شود. یکی که به مزرعه کسی، آتش می زند، باد آتش را به مزرعه خود او می برد. پس ما رو به جلو می رویم و این جای بسی امیدواری ست که مولانا به آن اشاره می کند.

بَلْ به جای خوان خود آتش آمدی

اندرین منزل لَهَب بر ما زدی

اگر حقه بازی های دیو، شیطان، منِ ذهنی، بر علیه خودش تمام نمی شد، بجای خوان و مائده آسمانی، در این منزل، آتش می بارید و ما را احاطه می کرد و می سوزاند.

اگر حقه بازی های دیو، شیطان، منِ ذهنی، بر علیه خودش تمام نمی شد، بجای هشیاری و آن نعمت و مائده های آسمانی، به جای مولانا و پیامبران و عرفا و دانشمندان که این موضوعات و مطالب را برای ما شرح و توضیح داده اند، آتش می آمد و در این منزل منِ ذهن، زبانه آتش به ما می زد. ولی این ضایعه به ما نرسیده و ما می توانیم در این جهان عشق را تجربه کنیم.

درست است که مجادله و کشمکش و ستیزه و نافرمانی می کنیم، ولی باز هم زندگی به ما کمک می کند، تحمل مان می کند. بطور فردی هم همینطور است.

مثلاً، زندگی از ثانیه صفر تا ده، دوازده، پانزده سالگی به ما فرصت می دهد که به درون منِ ذهنی برویم و بیرون بیابیم، بعدها هم در سی سالگی، چهل سالگی، زندگی در بیدار شدن و در بیدار ماندن مان کمک می کند، نه نمی گوید. انعطاف دارد.

طرح و ضربان زندگی به سمت بیدار کردن ماست وگرنه زبانه آتش به ما می زد. اینک، این زبانه بطور کامل به ما اصابت نمی کند. بطور فردی ما دردمان می آید ولی درد در حدی نیست که نابود شویم مگر در ارتکاب گناه و ستیزه و سرپیچی از قوانین قاطع زندگی خیلی اصرار کنیم، اگر اصرار نکنیم، شخصاً" نابود نمی شویم.

چون دو دل شد موسی اندر کار ما

گاه خصم ماست و گاهی یار ما

حضرت موسی، خدا، در کار ما دو دل شد، گاهی خصم و دشمن ما و بعضی موقع ها یار ماست.

(دو دل، کنایه از خشم و خشنودی ست. حضرت موسی و همه انبیاء از قوم خود وقتی خشنود می شدند که آنها عمل نیک انجام می دادند و چون به بدکاری روی می کردند، نسبت به آنان خشمگین می شدند).

بعضی موقع ها درد یا اتفاقی دردناک، ما را تکان می دهد تا بیدار شویم و یا بعضی موقع ها هم:



خشمش آتش می‌زند در رخت ما

حلمش اسپر می شود پیش بلا

خشم او بر کالا و اسباب ما آتش می افکند، ولی بردباری او سپر تیر قضا و دافع بلا می شود و آن را از وجود ما می راند.

زندگی ما را در آغوش گرفته و می خواهد ما را از هم هویت شدگی با دردها و ذهن بیرون بیاورد، بعضی موقع ها اتفاقات دردناک برایمان رخ می دهد که رخت ما را می سوزاند.

- بعضی موقع ها چیزی را که چسبیدیم، از ما گرفته می شود و درمان می آید و می فهمیم که به آفل نباید بچسبیم.

- بعضی موقع ها حلم اش جلوی اتفاقات را می گیرد. اگر بفهمیم!

کی بود که حلم گردد خشم نیز؟

نیست این نادر ز لطف ای عزیز

این بیت از زبان آن صحابی بیمار، خطاب به زندگی ست:

یا رسول الله، چگونه ممکن است که خشم و غضب به عین بردباری و رحمت مبدل شود؟ ای وجود نازنین، البته که این کار از لطف و مهربانی تو دور نیست. (آن صحابی چون در حضور رسول الله، حضرت موسی را به عنوان مثال ذکر کرده در این ابیات، عذر این کار را بیان می کند).

حال، خطاب به زندگی می گوید: ای عزیز، کی می شود که خشم تو، حلم، یعنی فساداری شود؟

موقعی که ما درک کنیم که حلم ما، حلم زندگی هم هست. فساداری از درون ما، با اراده و با خواست و با رضایت و با تسلیم و با شکرگزاری ما، باز می شود.

ای زندگی، ای خدا، کی می شود که خشم تو، متمایل به حلم شود؟ کی؟

می شود؟ " البته که می شود ". نیست این نادر ز لطف ای عزیز.

به شرطی که ما اینقدر هشیار شویم که بدانیم، درک کنیم که زندگی این لحظه ست و با اتفاق این لحظه نباید بستیزیم و باید همواره با رویداد لحظه آشتی باشیم. ما مسئول آشتی با اتفاق این لحظه هستیم، آشتی با اتفاق این لحظه ما را از جنس حلم زندگی می کند، فساداری همان حلم و آرامش زندگی ست و با این آشتی ها، آن آرامش ظریفی را که زیر فکر هاست، آن حلم، خودش را به شما نشان می دهد.

هر موقع فسادار می شویم و فضا را باز می کنیم، حلم خدا شده ایم و می خواهد که آن حلم شویم. می خواهد ما را از جنس خودش کند. خدا، بی نهایت فساداری ست.

مدح حاضر وحشت است از بهر این

نام موسی می‌بَرَم قاصد چنین

حال، مدح و دعایم به اینصورت، درست نیست، وحشت است از بهر این.

من عمدا" و قصدا" اسم و نام خدا را می بَرَم، روی عصاره و روح زندگی، اسم می گذارم و این درست نیست.





حال اگر بلد نیستیم دعا کنیم، این نوع دعا کردن را دوست نداری، پس خودت دعا کن و طریق درست دعا کردن را به من یاد بده.

خودت بی زبان دعا می کنی. (مطلب ظریف و حساس است و جای تأمل دارد).

" اگر یادتان باشد، مولانا قبلا"، در قصه مست و داروغه و محتسب، گفته بود که خدا، زندگی را نمی توانیم با مفهوم و لفظ و کلام، بیان کنیم ":

هر عاملی از دو راه می تواند انسان را به جهان بکشاند.

- از طریق به درد آوردن شما. ...

- از طریق پرداختن به الفاظ و به مفهوم. یعنی اینکه شما مفهوم را بجای اسانس و جوهر هر موضوعی قرار دهید.

مثلا" شما جان زندگی را با یک کلمه بیان کنید! مثلا" خدا را با کلمه خدا، زندگی را با کلمه زندگی، بیان کنید.

،، اگر خدا را با کلمه خدا نام نبریم، پس چه کنیم؟ ،،

" باید به او زنده شویم "

اگر با اسم و با لفظ و کلمه خدا را یاد کنیم، داروغه، آن جاذب، ما را به جهان فرم و صورت و وضعیت و اتفاق، می کشاند. برای اینکه شما در مفاهیم و لفظ و کلام، گم شده و فراموش می کنید که باید به او زنده شوید.

خدا، زندگی، هشیاری، کیفیت و جوهری نیست که اسم داشته باشد، فقط می توانیم به او زنده شویم. می توانیم به او، به اصل خود رجعت کنیم.

ورنه موسی کی روا دارد که من

پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟

من اسم موسی روی تو گذاشتم، اما خود موسی کی روا دارد که من در حضور تو که جامع کمالاتی، فقط از تن و جسم، توده و حجم، جرم و فرم بگویم!.

- آیا ما، از جنس حضور، در امتداد خدا، می توانیم از حس و جسم و نفس، از عرف و از سودا، بگویم؟

- آیا می توانیم در مفهوم و درد، در زندان جهان فرم بمانیم و به ذات خود قائم نشویم؟ " نه "

- آیا خدا، خود، را با یک اسم، در یک نام، می توانیم محدود و تعریف کنیم؟ " نه "

- خدا را با کلمه، با اسم، با لفظ و کلام، تعریف کنیم، چه می شود؟

" به دام ذهن می افتیم "

- به ذهن بیفتیم چه می شود؟

" مثل قوم بنی اسرائیل، چهل سال در بیابان ذهن سرگردان می شویم. آنها هم همین کار را کرده بودند "

عهد ما بشکست صد بار و هزار

عهد تو چون کوه ثابت بر قرار

عهد و پیمان ما تا بحال صد بار و هزار بار شکسته. ولی عهد و پیمان تو همچون کوه استوار است.

ما عهدمان را شکستیم!.



- عهد ما چه بوده؟

" از روز آلت، نخستین روزی که خدا، زندگی از ما پرسیده که آیا تو از جنس من، از جنس بی نهایت، از جنس ابدیت، هستی؟ پاسخ مثبت داده ایم."

پس ما جنس خودمان را می شناسیم.

ما گفتیم:

" تو خدای ما هستی و ما از جنس تو هستیم."

اما این عهد را صدبار، صدهزاران بار، شکستیم!

هر لحظه، جسم می شویم. فقط هشیاری جسمی و مادی می شویم، به جهان فرم و صورت و نقش و جاذبه های گذرا برمی گردیم، هر لحظه، از جنس خدا بودن خود را انکار می کنیم!

می گوید:

من عمدا" و قصدا" اسم می برم، آگاه باشید ای مردم، شما گول اسم ها را نخورید، به او **زنده** شوید.

ما عهد خدا را شکستیم ولی او در عهدش مثل کوه، ثابت و برقرار است. اگر یک لحظه متوجه و بیدار شویم که ما از جنس مقولاتی که به آنها اویزان شده ایم نیستیم، از جنس ابدیت و بی نهایت هستیم، ممکن است فوراً" به او زنده شویم برای اینکه زندگی، خدا، به عهد خود استوار و وفادار است و می خواهد که ما را از این مخمصه بیرون آورد اما، ما به تکرار، عهدمان را می شکنیم!

ما هر لحظه، این تعهد را انکار می کنیم. هر لحظه با افکار و اعمال مان من ذهنی را زنده نگه می داریم.

علاقمند به اتفاق این لحظه، برای گرفتن هویت و خوشبختی هستیم که البته نمی تواند هویت و خوشبختی مان بخشد و به همین دلیل با زندگی می ستیزیم. و این نحوه نگاه و برخورد، غلط و عهد شکستی ست.

عهد ما کاه و، به هر بادی زبون

عهد تو کوه و، ز صد که هم فزون

عهد و پیمان ما همچون برگ کاه با هر جریان و بادی، با هر حادثه و واقعه ای، خوار و زبون، جابجا می شود. عهد و پیمان ما، در گستاخی و خیره سری نفس آماره، از هم گسسته می شود، عمدا" و سهوا" فراموش می کنیم!

ولی وعده و عهد، میثاق و پیمان، سوگند و زمان تو، پایدار و نامتناقض، امن و مسلم و محفوظ، از صد کوه استوارتر.

ما الآن متوجه می شویم و شناسایی می کنیم که چون من ذهنی مان را بر مبنا و بر اساس اشکال و فرم ها و صورت ها و وضعیت ها و دلبستگی ها و جاذبه های گذرای متغیر و ناپایدار، ساخته ایم، به راحتی عهدمان شکسته می شود و از مقام خدایی خود نزول و مبدل به جسم می شویم.

عهد ما کاه و، به هر بادی زبون.

بادها، اتفاقات اند. اتفاق می افتد، با اتفاق، رنجیده، خشمگین، می شویم، اتفاق را نمی پذیریم، قضاوت می کنیم، با

اتفاق می ستیزیم، ....

امروز در مورد الگوهایی که در این رابطه فعال می شوند، دقیقاً صحبت کردیم.



ما، انسان، ابتدا پذیرفتیم و گفتیم که از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم، اینک اما، با هر بادی، با هر اتفاق کوچکی، از جنس من ذهنی می شویم و به دام زمان می افتیم و واکنش نشان می دهیم، فوراً "زندگی در این لحظه را فراموش و انکار می کنیم و نجات را در آینده می بینیم!".

**خدا را در این لحظه نمی بینیم.**

عهد ما کاه و، به هر بادی زبون

عهد تو کوه و، ز صد گه هم فزون.

عهد زندگی کوه و از صد کوه هم افزون تر است.

اجازه دهید که به همین بسنده کنیم، دنباله آن را انشاءالله هفته آینده برایتان خواهیم خواند.

\*

این لحظه، در ایران، مقارن با عید فطر است.

اجازه دهید که عید فطر را به همه مسلمانان، مخصوصاً به همه ایرانیانی که عبادت کرده و روزه گرفته اند،

تبریک بگویم. انشاءالله که عبادات قبول باشد و بقول مولانا:

بعد از این هر لحظه دو عید داشته باشید.

سالی دو عید کردن کار عوام باشد

ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

پس این لحظه که من ذهنی مان را قربان می کنیم، عید قربان است.

عید فطر را هم با روئیت داسِ هلال ماه، با پرهیز و فروتنی و انعطافی خمیده و هلالی و نورانی از بصیرت که

انعکاسی از آن نور زندگی بخش است و بواسطه آن توانستیم هم هویت شدگی و دردهای من ذهنی مان را درو و

قربان کنیم، گرامی می داریم.

از این به بعد، آرامشِ ظریفِ **بودن**، خود را نشان می دهد و بشارت بر طلیعه و دمیدنِ هشیاریِ حضورِ مان دارد.

انشاءالله که همه در این راستا، موفق بوده اند.

\*

